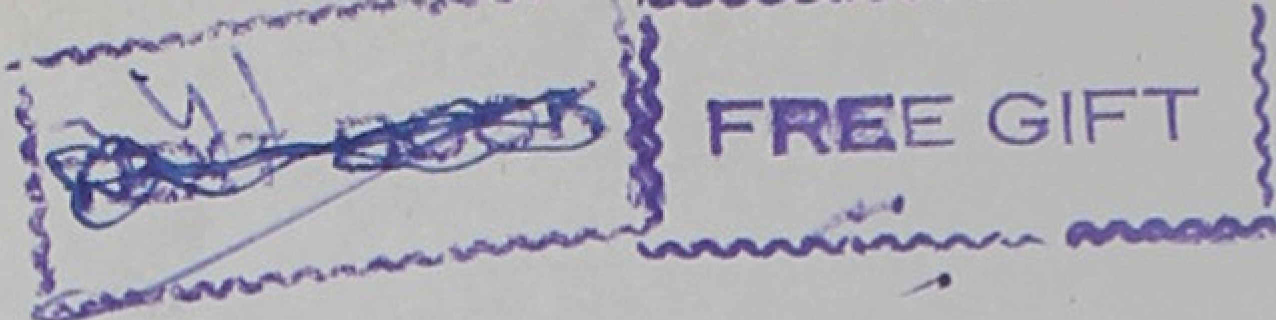
فریدون


FREE GIFT

یادبود جشن فرخنده تاجگذاری

اعلیحضرت محمّدرضا پهلوی آریامهر شاهنشاه ایران

و

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

آبان ماه ۱۳۴۶



دربار شاهنشاهی

شورای عالی تاجگذاری

شماره ۱۶۱۸

تاریخ ۱۲ / ۷ / ۴۶

آقای مهندس محمود پوزشی

سرگذشت مصور "فریدون" که دفتری برگزیده از شاهکار جاودان فردوسی است واز طرف شرکتهای عامل نفت ایران در دنبال داستان مصور بیژن ومنیژه (گلچینی ازشاهنامه) که بمناسبت آغاز بیست وپنجمین سال سلطنت پرافتخار اعلیحضرت همایون محمد رضا پهلوی شاهنشاه آریامهر تهیه وچاپ شده بود اینک فراهم آمده مطالعه شد. شورای عالی تاجگذاری بسی خرسند است که نشر این دفتر نیز اکنون با جشنهای فرخنده تاجگذاری مصادف است وازاین رهگذر یادبودی درخور این روزهای تاریخی به جوانان کشور ارمغان میگردد.

بدین وسیله توفیق اداره روابط عمومی شرکتهای عامل نفت ایران را در ادامه چنین خدمات فرهنگی ومیهنی خواستاراست.

رئیس شورای عالی تاجگذاری - سپهبد یزدان پناه

[امضا]

فریدون

برگزیده از : شاهنامه فردوسی

زیر نظر :

استاد ابراهیم پورداود



ارمغان شرکتهای عامل نفت ایران

پیشگفتار

به میمنت جشن های پرشکوه بیست و پنجمین سال سلطنت پرافتخار اعلیحضرت همایون محمدرضا پهلوی آریامهر شاهنشاه ایران اداره روابط عمومی شرکتهای عامل نفت ایران به انتشار کتاب «بیژن و منیژه» از شاهنامه فردوسی توفیق یافت .

در عصر ماشینی و پرشتاب کنونی که مردم کمتر فرصت مطالعه آثار گرانسنگ زمان را می یابند اقدام به تلخیص شاهکارهای ارزنده زبان فارسی بصورتی که پسند خاطر همگان باشد و رغبت مطالعه را خاصه در دل جوانان برانگیزد کوششی است که سزاوار توجه بسیار میباشد .

منظور انجام این خدمت فرهنگی، شاهنامه فردوسی که از یکسو مظهری درخشان از فر شاهنشاهی روزگاران باستانی ایران بشمار میرود و از سوی دیگر یکی از باشکوهترین کاخهای سخن جهان ادب است، برگزیده شد .

انتشار کتاب «بیژن و منیژه» که از شاهنامه فردوسی تلخیص و بشیوه ئی که مورد پسند جوانان باشد مصور شده در سراسر کشور با قدردانی روبرو شد ؛ از آن جمله صدها نامه تشویق آمیز دریافت گردید، در نشریات مختلف به گرمی ستوده شد، مورد توجه و تحسین چند خاورشناس عالی مقام قرار گرفت و از جانب چندتن از نویسندگان برای چاپ های بعد آن راهنمائی های سودمندی ارائه گشت .

این استقبال همگانی و تشویقها و راهنمائی های سودمند سبب شد تا با شوقی بیشتر، بخشی دیگر از شاهنامه فردوسی بنام «فریدون» چاپ و منتشر شود .

امید است این دفتر نیز که بشیوه «بیژن و منیژه» و هم زیر نظر استاد پورداود تهیه و تنظیم شده، مورد پسند هم میهنان عزیز، خاصه دوستداران فرهنگ و ادب کهن فارسی واقع گردد .

مهندس محمود پورشی

سرگذشت فریدون

کیومرث

شاهنامه با داستان کیومرث که بنیادگذار خاندان پیشدادی دانسته شده، آغاز میگردد. او نخستین پادشاه این خاندان است.
همواره بالای کوه زیست و پوست پلنگ پوشید. سی سال شاه بود. دد و دام و همه جانوران را نخود درام کرد آنچنان که بدو نماز بردند.
پسری داشت خوبروی و هنرور بنام سیامک. در گیتی کیومرث را جز اهریمن دشمنی نبود. بچه دیوی اهریمن زاده، به کیومرث رشک برد
و بجنگ وی برخاست. سیامک بنبرد او روی آورد و کشته شد. کیومرث از مرگ پسر سوگوار گردید و از لشکرش و همه دد و دام،
خروش درد و دریغ برخاست. خداوندگار بمیانجی سروش بکیومرث پیام فرستاد:

بیش ازاین مخروش، سپاه بیارای، بکین فرزند خویش بکوش.

از سیامک پسری ماند بنام هوشنگ. نیای او کیومرث او را بپرورید و آنچه بپدرش سیامک رفته بود بدو بازگفت. او از
پی خونخواهی پدر، سپاهی آراست و آن دیوکشنده سیامک را از پای درآورد. پس ازاین کین خواهی، کیومرث از جهان درگذشت.

هوشنگ

هوشنگ پس از نیای خود کیومرث پادشاه شد. چون چهل سال برا و گذشت، فرمانروای هفت کشور گردید. بداد و دهش
جهان آباد کرد. به نیروی آتش، آهن از سنگ جدا ساخت. روزی با گروهی از کوهی میگذشت، از دور مار دراز سیه رنگ و تیزتازی بدید،
سنگی برگرفت و بسوی آن انداخت، مار بجست و بدر رفت. سنگ خرد بسنگ بزرگ برآمد، فروغی پدید گشت. چون شب فرارسید از
آن فروغ آتشی برافروخت و آن شب در پیرامون آن آتش جشن گرفت و آنرا جشن سده نامید. سده یادگاری است از هوشنگ.
پس از پیدا کردن آتش، آهنگری پیشه کرد و اره و تیشه ساخت. از آن پس رودها روان کرد و چراگاه برفزود، تخم برفشاند، کشت و
درو بیاموخت و هر کسی نان، مایه زندگی خود را بدست آورد (پیش از آن خوردنیهای مردم میوه و پوشیدنیها برگ درختان بود).
از نخجیرگاه، گور و گوزن را از گاو و خر و گوسفند جدا کرد. آنچه از آنها سودمند بود بکار انداخت. از موی نرم پویندگانی چون روباه و قاقم

سنجاب و از پوست چارپایان از برای مردم پوشش فراهم ساخت. پس از این کوشش و رنج، روزگارش سرآمد. تخت و تاج از او مرده ریگ «ارث» بجای ماند.

تهمورث «طهمورث»

پس از هوشنگ، پسرش تهمورث که او را دیوبند خوانند تخت نشست. او گفت: جهان را از بدی بزدایم و از آسیب دیوان دور بدارم، هر آنچه در زندگی سودمند است پدید آورم. اوست که پشم میش و موی چارپایان، رشتن آموخت و پوشش و گستردنی بافت. چارپایان را از سبزه و کاه و جو، خورش فراهم کرد. ددان رمنده را چون سیه گوش و یوز از کوه و دشت گرد آورده، رام ساخت. مرغان سبک پرواز چون باز و شاهین را بپرورید، ماکیان و خروس را بامدادان به بانگ زدن گماشت. آنچه از برای مردم سودمند بود، همه پدید آورده اوست. بمردم گفت: نیک کردار باشید، خدای را سپاس آورید که ما را به همه ددان چیره ساخت. او را وزیری بود پاک نهاد و خوب کردار بنام شهرسپ. او مردی بود که روز را با پرهیزکاری و شب را در ستایش سرآوردی. او چنان شاه را از آلایش بپرداخت که از فره ایزدی برخوردار گردید، آنچنانکه توانست اهریمن را به بند اندر آورد و از او سواری «بارگی» گیرد، بر او زین نهد و گرد گیتی گردد. دیوها ناخشنود از او سر از فرمانش برتافتند. تهمورث چون این بدید، به رام کردن آنها کمر بست. همه را بزنجیر اندر کشید. دیوها زینهار خواستند و گفتند اگر آنها را نکشد، هنری او را بیاموزند. آنگاه که آزاد شدند، چندین گونه هنر نوشتن به تهمورث بیاموختند. سی گونه خط چون رومی و تازی و پارسی و سغدی و چینی و پهلوی از آنهاست.

تهمورث را زندگی سرآمد. کارهایش بیادگار ماند.

جمشید

جمشید فرزند تهمورث پس از پدر بتخت شاهی برآمد. دیو و مرغ و پری همه او را فرمان بردند. از فره ایزدی برخوردار بود، دست بدکاران کوتاه کرد. نخست جنگ ابزار ساخت. با نرم کردن آهن، خود و زره و تیغ و خفتان و برگستوان ساخت و درین کار پنجاه سال رنج برد. در پنجاه سال دیگر، از کتان و ابریشم و موی بجامه بافتن اندیشید، دوختن و شستن آموخت. پس از آن

مردم را بچهار گروه بخش کرد: پیشوایان - جنگاوران - کشاورزان - دستورزان. به دیو گفت که خاک را با آب در آمیزد و خشت بزند و از سنگ و گچ دیوار برآورد. گرمابه و کاخ و ایوان ساخت. از خارا گوهر چون یاقوت و بیجاده و سیم و زر جست. بویهای خوش چون بان و کافور و مشک و عود و عنبر و گلاب پدید آورد. از اوست پزشکی و درمان هر درد. اوست که کشتی بر آب راند و از کشوری بکشور دیگر رفت، پنجاه سال هم در انجام این کارها بود.

چون این کارها را بپرداخت، پای فراتر نهاد. بفر کیانی تختی ساخت بگوهر اندر نشانده و بهر جای که خواستی رفتن. دیوها آنرا برداشته از هامون بآسمان برافراشتی. خورشیدسان در آن تخت نشسته در هوا همگشت. جهانی از بخت و فروی در شگفت بود. روزی را که جمشید بهوا برخاست، نوروز خواندند و بدو گوهر افشاندند. فرورد روز از ماه فروردین را، سر سال نو نامیدند و از رنج کار بیاسودند، بزرگان بزم شادی بیاراستند، جام می و رامشگران خواستند. جشن فرخنده نوروز از آن روز بیادگار ماند. پس از سپری شدن سیصد سال، چنان شد که کسی را مرگ نبود و از رنج بر کنار بود. دیوها مانند بندگان کمر بسته گوش بفرمان جمشید همیداشتند. گیتی پر از رامش و خوشی بود. جمشید چون تخت شهی خود بنگرید و خویشتن این چنین کامروا دید، منی کرد و از یزدان بپیچید و ناسپاس گردید.

بزرگان و سران لشگر را پیش خواند و بآنان گفت: در جهان جز خود کسی را نه بینم، هنر از من پدید گشت. منم آرایندهٔ گیتی.

خور و خواب و آرامتان از من است — همان کوشش و کارتان از من است

از این گفتار همه سر به پیش افکندند، چیزی نیارستند گفتن:

منی چون به پیوست با کردگار — شکست اندر آورد و برگشت کار

بجمشید بر تیره گون گشت روز — همی کاست آن فر گیتی فروز

ضحاک

در روزگار جمشید، در دشت نیزه گذاران (تازیان)، پادشاه پارسایی میزیست بنام مرداس که بداد و دهش نامبردار بود. از هرکدام از چارپایان، هزار سر شیرده داشت، از گاو و اسب و بز و میش فراوان برخوردار بود، بهر نیازمندی برایگان شیر دادی. این

مرد پاک را پسر ناپاکی بود بنام ضحاک که او را بزبان پهلوی بیوراسپ (دارنده ده هزار اسپ) خوانند. چه در این زبان بیور ده هزار باشد.

روزی ابلیس خود را بدو نمود و گفت: مرا با تو سخنی است اما پیمان کن که راز نگهداری و اندرز شنوی. جوان ساده دل سوگند یاد کرد که هرچه گوید بکار بندد. آنگاه ابلیس گفت: جز تو کسی را شهریاری نشاید، پدر سالخورد خود را از میان بردار و خود بجای وی جهاندار باش.

ضحاک چون این بشنید برآشفت و ریختن خون پدر روا ندید. ابلیس گفت: مگر نه سوگند خوردی که از اندرز من سر بر نتابی؟ ضحاک پرسید: چگونه به چنین کاری دست توانم یازید؟ ابلیس گفت: شب هنگام که پدرت از برای پرستش برخیزد و از باغ باید بگذرد، در سر راهش چاهی برکنم و آن را با خاشاک بپوشانم. آنگاه که مرداس، سرور تازیان، شب هنگام بپرستشگاه میرفت، روی بسوی باغ نهاده در آن چاه ژرف افتاد و جان سپرد. پس از آن ضحاک جای پدر بگرفت و پادشاه تازیان شد.

ابلیس دیگر باره خود را به پیکر جوانی آراسته و چرب زبان بضحاک بنمود و گفت: من خوالیگر هنرور و نامورم، چه باشد اگر شاه مرا در خورشخانهٔ خود بپذیرد؟ ضحاک او را بپذیرفت. کلید خورشخانه خود بدو سپرد. در آن روزگاران مردم کمتر از خوردنیهای گوناگون بهره ای داشتند، خوالیگر از گوشت مرغ و چارپای خورشهای رنگارنگ بساخت، آنچنان که ضحاک شاد و خشنود بخورشگر خود گفت: در پاداش، هر آرزویی داری بمن بگو. خورشگر گفت: مرا دل پر از مهر تست و آرزوی من این است که شانه ترا ببوسم، هرچند بنده ناسزاواری باشم. ضحاک بدرخواست وی تن درداد. همینکه دوش ضحاک را ببوسید، از دیدار وی پنهان شد و همانند دو مار سیه از دو شانه وی برست. مارها بجنبش درآمدند و ضحاک را ناآرام کردند. چاره در آن دیدند که آنها را از کتف شاه ببرند. چنین کردند، اما دیگر باره چون شاخ درختی برآمدند. پزشکان را از هر سوی گرد آوردند و هر یک چاره ای اندیشیدند. در آن میان ابلیس چون پزشکی فرزانه نزد ضحاک رفت و گفت: آنچه بودنی بود شد، درودن مارها سودی ندارد. باید آنها را مغز آدمی خورش داد تا آرام گیرند، باشد که خود پس از چندی بمیرند. از این کار، ابلیس خواست جهان را از مردم تهی کند.

سرانجام جمشید

از خودستایی جمشید، فره ایزدی از او روی برتافت. از ایران خروش برخاست و از هر سوی ستیزه و جنگ پدید آمد. خواستاران شهریاری از هر گوشه سر بلند کردند و با همدیگر بنبرد پرداختند. همگان دل از جمشید برکندند. چون سپاهیان ایران

شنیده بودند در سرزمین تازیان شاه اژدهاپیکری پیدا شده، در جستجوی خود بضحاک روی آوردند و او را بشاهی ایران زمین برداشتند. ضحاک با ایران آمد و تاج بر سر نهاد. لشگر گرد آورده پایگاه جمشید را گرفت. جمشید بناچار جاتهی کرد. تاج و تخت برای ضحاک ماند. جمشید هنگام صد سال ناپدید بود، کسی او را نمیدید. در سال صدم او را در کنار دریای چین یافتند. روزبانان ضحاک او را با اره بدو نیم کردند.

ضحاک

ضحاک شهریار جهان شد و هزار سال بشاهی سرآورد. در روزگار او فرزانگی از جهان رخت بربست و گیتی بکام دیوانگان گردید.
دو دختر جمشید، یکی شهرناز و دیگری ارنواز گرفتار شده، بکاخ شاه اژدهافش درآمدند. هر شب روزبانان ضحاک، دو جوان را دستگیر کرده بایوان شاه میبردند. خورشگر آنان را کشته از مغز سرشان خورش برای دو مار میساخت.
دو مرد پارسا از خاندان ضحاک یکی ارمایل و دیگر گرمایل برآن شدند که از آن دو تن جوانان که هر روز کشته میشدند یکی را برهانند.
با این اندیشه نزد ضحاک رفتند و خوالیگر خورشخانهٔ شاه شدند. از این پس هر روز از دو جوان دستگیر شده یکی را پنهان کردند و دیگری را کشته مغز سرش را با مغز سر گوسفند درآمیخته خورش دو مار ساختند. این چنین هر ماه سی جوان رهائی یافتند. چون شمار آنان بدویست رسید و کسی ندانست آنان کیستند خورشگر بآنان چند بز و میش داد و گفت: نهانی بدشت و کهسار روید.

کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد   کز آباد ناید بدل برش یاد

چهل سال مانده بپایان فرمانروائی، ضحاک شبی در خواب دید که سه مرد جنگی بکاخ وی درآمده، یکی که کهتر بسال بود با رفتاری شاهوار گرزه گاوسر بدست گرفته پالهنگ بگردن وی نهاده او را بسوی کوه دماوند همیکشد. ضحاک هراسان از خواب جست و خروش سهمناک او کاخ صد ستون را بلرزانید. همسران او شهرناز و ارنواز بیدار شدند. ارنواز پرسید: چه پیش آمد ترا که چنین بیمناک و هراسان شدی، پادشاهی هفت کشور تراست، دد و دام از تو فرمان برند. ضحاک آنچه در خواب دیده بود بازگفت: ارنواز بدو گفت: گزارش این خواب را از بخردان و دانایان بخواه.
چون شب سپری شد از هر سوی خوابگزاران بیدار دل و موبدان سخن دان بکاخ گرد آوردند. کسی از آنان نیارست راز

آن خواب را بگشاید . سه روز اندرین کار سر آمد . روز چهارم ضحاک بر آشفت و گفت : اگر از بروز دادن راز خود داری کنید شمار ا زنده بدار بکشم . یکی از آن موبدان تیزهوش لب برگشود و بدو گفت :

پردخته کن سر ز باد — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

کسی را بود زین سپس تخت تو — بخاک اندر آرد سر بخت تو

نام او فریدون خواهد بود . او هنوز از مادر نزاد . چون آن کودک بزرگ شود ، بسرت گرزهٔ گاو سار زند و ترا به بند اندر کشد .

ضحاک پرسید : چرا او مرا به بند کشد و کینش از برای چیست ؟ خوابگزار گفت :

مرگ پدر او بدست تو خواهد بود . گاوی بنام برمایه که بجای دایه ، آن کودک را شیر خواهد داد بدست تو کشته شود :

تبه گردد آن هم بدست تو بر — بدین کین کشد گرزهٔ گاو سر

ضحاک چون این بشنید ، از هوش رفت . آنگاه که بخود آمد ، نشان فریدون همی جست . خواب و آرام و خورد نداشت . روزگاری بلند بر اینسان گذشت . فریدون از مادر بزاد و آن گاو برمایه نیز از مادر جدا شد . بهر موی آن گاو رنگی میدرخشید و بیننده از آن در شگفت ماند ، زیرا کسی چنین گاوی تا آنگاه ندیده بود . روزبانان ضحاک در همه جا بجستجوی نوزاد بودند .

آبتین پدر فریدون که روی زمین بدو تنگ شده بود ، از دست گماشتگان ضحاک گریزان بود تا اینکه روزی گرفتار آنان گردید . او را بدرگاه ضحاک بردند و خونش بریختند . فرانک ، مادر فریدون که دریافت بشوهرش چه گذشت نوزاد خود فریدون را برگرفته بمرغزاری رفت ، بهمانجایی که گاو برمایه بود . کودک را به نگهبان مرغزار سپرد و درخواست که پدروار آن فرزند را بپذیرد و از شیر برمایه بپرورد . نگهبان بیشه گاو و کودک را بپذیرفت و سه سال بپرورش او کوشید . ضحاک همچنان در اندیشه فریدون بود و روزبانانش همه جا بجستجوی چنین کودکی میگشتند . گیتی پر از گفتگوی گاو برمایه بود . مادر فریدون شتابان بسوی مرغزار رفت و به نگهبان گفت : یک اندیشه ایزدی بدلم راه یافت که باید فرزند خود را از اینجا برهانم و بسرزمین هند روی آورم . باید از مردم کناره گیرم و بالبرز کوه پناه برم و مانند مرغان بر فراز آن کوه نشیم گزینم . فرانک کودک خود برگرفت و بکوه روی آورد . در آنجا مرد پارسایی میزیست دل از کار گیتی برکنده . بدو گفت : من سوگواری از ایران زمینم ، کودک خود را به پناه تو آوردم تا بتو بسپارم ، باشد که او را نگهداری و از آسیب برکنار داری . آن مرد کودک را بپذیرفت .

ضحاک بیدادگر از گاو برمایه و مرغزار آگاه شد . روزبانانش [illegible]
و خان و مان فریدون را بآتش درکشیدند .

چون فریدون شانزده ساله شد از فراز کوه البرز فرود آمد . راه خان و مان مادر خویش پیش گرفت و از مادر نام و نشان خاندان خویش بپرسید . فرانک بدو گفت : پدر تو آبتین از تخمهٔ شاهی بود . مردی بود دانا و بی آزار ، نژادش به تهمورث میرسد . آنگاه که ضحاک در جستجوی تو بود من ترا پنهان کردم . پدرت گرفتار روزبانان ضحاک شد . مغز سرش خورش دو مار کتف او گردید . سرانجام بناچار ترا به بیشه ای بردم و در آنجا گاو پر رنگ و نگاری ترا شیر داد . آن مرغزار و آن گاو نیز از گزند بر کنار نماند . روزبانان ضحاک آن خان و مان را فرو ریختند و بسوختند .

فریدون پس از آنکه دریافت چه بسر پدرش و دایه اش گاو برمایه رفت دلش پُر درد گشت و خونش بجوشید . بر آن شد که کین جوید و دمار از روزگار ضحاک ستمگر برآورد .

ضحاک شبانروز از بیم فریدون آرام نداشت . همیشه نام او برلب داشت . بر آن شد که در بارگاه خویش انجمنی بیاراید و مردم را از هر گروه در آنجا گرد آورد و همه گواهی دهند که او شاه دادگری است و از او هیچ ستم نرفته و جز داد و دهش از او سر نزده . انجمن دادخواهی آراسته شد . از درگاه شاه بانگ برخاست که هر که ستم رفته بدرگاه شاه دادخواهی کند . از میان آنان مردی بنام کاوه بدادخواهی برخاست :

خروشید و زد دست بر سر ز شاه	که شاها منم کاوهٔ دادخواه
یکی بی زیان مرد آهنگرم	ز شاه آتش آید همی بر سرم

و گفت هر چند تو بر هفت کشور شاهی ، چرا باید از تو ستم بپذیریم . ضحاک از او در شگفت ماند . فرزندش را که گرفتار شده بود بدو باز دادند و خشنودی وی خواستند . ضحاک بدو گفت که بدادخواهی گواهی دهد . کاوه خروشی برکشید . همه کسانی را که در آنجا گرد آمده بودند از دوزخیان و پیرو دیو و اهریمن خواند . این بگفت و با فرزند خویش خروشان از آن انجمن روی برتافت . بزرگان شاه درود گویان پرسیدند که چگونه مرد آهنگری را یارای آن بود که گستاخانه انجمن شاه را برهم زند و رفتار او مانند همپایگان شاه باشد . شاه گفت :

شگفت در این است، آنگاه که او به دادگاه درآمد و گوشم آوای او را شنید، با من بماند که گوهٔ سترگی از آهن میان من و او سر زد.

نه دانم چه شاید بُدن زین سپس — که راز سپهری نه دانست کس

چون کاوه از درگاه بدر آمد، گروهی بر او گرد آمدند. او همه را به دادخواهی همی خواند. چرمی را که آهنگران پیش پای پوشند، در هنگام کوبیدن آهن گداخته بر سر نیزه کرد و فریاد برآورده گفت:

کسی کو هوای فریدون کند — دل از بند ضحاک بیرون کند

او می دانست که فریدون در کجاست. به درگاه وی روی آورد. چون بدانجا رسید شور و غوغایی برخاست. چرم پاره او را بر نیزه به فال نیک گرفتند و آن را به دیبای روم و زر و گوهر بیاراستند:

فروهشت از او سرخ و زرد و بنفش — همی خواندنش کاویانی درفش

از آن پس هر کس به شاهی رسید، آن چرم را به گوهرهای گوناگون بیاراست آنچنانکه مانند خورشید درخشان گردید. آنگاه که فریدون گردش گیتی را بر آن گونه با خود سازگار و با ضحاک ناسازگار دید با تاج شاهی بسوی مادر خود رفت و او را با نبردی که ضحاک در پیش دارد آگاه ساخت. فریدون را دو برادر بود. هر دو به سال مهتر از او، یکی به نام کیانوش و دیگری پرمایه. بدانان گفت:

که گردون نگردد بجز بر بهی — بما باز گردد کلاه مهی

بروید آهنگران هنرور بیاورید تا گرزی بسازند. آن دو برادر آهنگرانی جسته بنزد وی آوردند. فریدون پرگار برگرفت و روی خاک سر گاوی بنگاشت. آهنگران از روی آن گرزی ساختند. فریدون با آن گرز گاوسر، آهنگ جنگ کرد.

فریدون به نخواهی پدر خویش روی به پیکار نهاد. در خرداد روز (ششم) با سپاه و پیلان و گردونها و بار و بنه راه اروند رود پیش گرفت. چون بدانجا رسید از نگهبان رود خواست که کشتیها بر آب افکند و سپاهش را بدان سوی رساند. نگهبان رود، فرمان نبرد و گفت بفرمان ضحاک نباید بگذارم که پشه ای هم بی دستور و مهر شاه از این آب بگذرد. فریدون از این پاسخ خشمناک شد. به اسب برنشست، خود و سپاهش بی باک از آن رود ژرف گذشت و تازین اسب بآب فرو رفتند و بخشکی رسیدند و از آنجا بسوی بیت المقدس شتافتند. بیت المقدس را در پهلوی گنگ دژهوخت خوانند.

بتازی کنون خانهٔ پاک دان — برآورده ایوان ضحاک دان

در آنجا از دور کاخی سر بآسمان کشیده دیده شد. فریدون دانست که کاخ ضحاک است. گرز گران گرفته بآن کاخ روی آورد. کسی از روزبانان کاخ پایدار نماند. فریدون سواره بکاخ اندر آمد. همه سران جادوان و نره دیوان آن کاخ را با گرز از پای درآورد و بتخت شاهی نشست.

دو دختر جمشید، ارنواز و شهرناز، از شبستان ضحاک بدر آمده بفریدون روی آوردند و از گرفتاری خود لب بگله گشودند.

فریدون از آنان پرسید: ضحاک کجاست؟ گفتند: رفت بهندوستان تا در آنجا سر هزاران بیگناه را از تن جدا کند و از خون آنان تن بشوید و این چنین آسیبی را که اختر شناسان پیشگوئی کرده‌اند از خود بگرداند. دلش همیشه از آن فال بد بی آرام و در سوز و گداز است.

آنگاه که ضحاک از پایگاه خود دور شد یکی از بندگان خود بنام کندرو، نگهداری گنج و تخت و سرای را بسپرد. کندرو که از برای سرکشی بکاخ درآمد، چشمش بیک تاجور نو افتاد که از یک سوی او شهرناز و در سوی دیگرش ارنواز آرام گزیده‌اند و سراسر شهر را نیز لشکرش فرا گرفته است. کندرو خود را نباخت و سراسیمه نشد، بفریدون نماز برد. فریدون بدو گفت: برو آنچه تخت شاهی را باید فراهم ساز. نبید و جام می در گردش آر، رامشگران را بخوان، و خوان بگستر. کندرو آنچه فریدون خواست فراهم ساخت. آنگاه که کندرو فریدون را با مهتران سرگرم می و رامشگران و خوان دید باسبی برنشست. چست خود را بضحاک رسانید و آنچه در کاخ دیده بود باز گفت. ضحاک گفت: مهمان آنچه کند رواست. پیشکار دگرباره گفت: مهمان را با شبستان تو چه کار است که با دختران جم نشیند و دست بگردن آنان اندازد؟ ضحاک از این گفتگو برآشفت و خونش بجوشید. بیدرنگ باسب تیزتک نشسته با سپاهی گران روی براه نهاد. خواست از بیراه بدر و بام کاخ (بیت المقدس)، سر درآورد. لشکریان فریدون سوی آن بیراهه شتافتند. جنگ در آن تنگنا درگرفت. در و بام پر از مردم شهر بود. هر آنکس که از جنگاوری بهره‌ای داشت خواستار فریدون و از ضحاک بیزار بود. از دیوارها خشت و از بامها سنگ فرو بارید، آنچنان که در روی زمین جای پا نماند. پیر و برنای شهر همه بلشگر فریدون پیوستند و از او فرمان بردند. سپاهی و شهری همه بکردار کوهی بجنبش درآمدند. ضحاک چون چنین دید چاره‌ای اندیشید که از لشگرگاه، خود را بکاخ رساند. سپس سراپای خود را با ابزارهای جنگی آهن بپوشانید تا کسی او را نشناسد، پس از آن کمند بر انداخت و به بام کاخ بلند برآمد. از آنجا دید که شهرناز با فریدون نشسته و بنفرین ضحاک لب گشاده. آتش رشک در سرش زبانه کشید. بایوان کمند اندر افکند

واز بام فرود آمد. دشنهٔ آنچون بدست گرفته بخون پریچهر شهرناز تشنه بود. همینکه پای روی زمین نهاد، فریدون گرز گاوسر دست برد. چنان برسرش کوفت که ترگش بشکست. خواست اورا بکشد، خجسته سروش از آسمان فرود آمد و گفت از کشتن او دست بدار. هنوز زمان مرگش نرسیده. اورا به بند اندر آور و بکوه دماوند برو در آن کوه اورا بسته بگذار. هیچیک از خویش و پیوندش را نباید بسوی وی راهی باشد. فریدون چنین کرد. دو دست او را با کمندی از چرم شیر سخت به بست. فریدون خود بتخت زرین ضحاک برآمد و آیین بد و زشت او را برافکند و هر گروه از مردم را بکار خود گمارد و همه را بنواخت و گفت:

که یزدان پاک از میان گروه	برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها	بفرمان گرز من آید رها

ضحاک را بزنجیر بسته به پشت هیونی افکنده، خوار و زار تا شیرخوان بردند و بسوی کوه دماوند راندند. خواست در آنجا سر از تنش جدا کند باز سروش فرود آمد و رازی بگوش وی گفت که او را بسته در کوه افکن. در اندرون کوه غاری که بنش ناپدید بود، ضحاک را با میخهای گران بستند و جهان از بد آن نابکار بیاسود.

فریدون

بروز خجسته سر مهر ماه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

جشن مهرگان یادگاری است از فریدون که پانصد سال پادشاهی راند و جهان از بدی بزدود.

فرانک مادر فریدون نمیدانست که پسرش به شاهی رسیده و روزگار فرمانروایی ضحاک سرآمده است. بپاس این بخشایش ایزدی، سر بر خاک فرود آورد. خدای را بستود. بضحاک نفرین خواند. پس آنگاه خواسته فراوان از جامه و گوهر و اسب و زره و خُود و زوبین و تیغ نزد پسر فرستاد.

وزان پس فریدون بگرد جهان گشت، راه بیداد به بست و نیکی و آبادانی بگستر و گیتی را چون بهشت بیاراست. از آمل سوی تمیشه رفت و نامور بیشه را نشست (پایگاه) خود ساخت، همانجایی را که گوش (کوس) خوانند.

چون پنجاه سال از فریدون بگذشت از دو دختر جمشید، شهرناز و ارنواز، سه فرزند آمدش و هر سه پسر. دو تن از آنان از

شهرناز و پسر کهتر ازارنواز بودند. پدر با آنان نامی نداد. یکی از این سه پسر نزد او گرامی تر بود. فریدون از بزرگان ایران کسی را
بنام جندل گرد جهان فرستاد تا سه دختر از برای این سه پسر برگزیند. این سه دختر باید هر سه با همدیگر خواهر باشند، از یک مادر
و پدر و والاتبار باشند و درخور همسری سه پسرش. این سه دختر نیز باید در بالا و دیدار مانند هم باشند. جندل همه جا را گشت و در ایران
زمین چنین دخترانی نیافت. باو گفتند: در کشور یمن، سرو پادشاه آنجا را چنین دخترانی است. جندل به یمن رفت و بدربار
سرو باریافت. پس از درود پیامی از فریدون بپادشاه یمن رسانید و گفت: شاه ایران مرا از برای خواستگاری سه دخترت
از برای همسری سه پسرش فرستاد. برای پادشاه یمن دشوار بود که سه دختر گرامی را از خود دور کند و بسرزمین دیگر بفرستد و نیز
نمی توانست از درخواست شاه توانایی چون فریدون سر بپیچد. به جندل گفت: پس از رای زدن با سران و بزرگان
کشورم ترا پاسخ گویم. آزمودگان و سران یمن بپادشاه گفتند:

که ما همگنان آن نه بینیم رای | که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار | نه ما بندگانیم با گوشوار
وگر چارهٔ کار خواهی همی | تبرسی از این پادشاهی همی
از او آرزوهای پرمایه جوی | که کردار آزا نه بینند روی

چون پادشاه یمن در سخنان نامداران کشورش سروبنی ندید فرستادهٔ فریدون را پیش خواند و بدو گفت: باید سه پسر
شاه به یمن آیند تا بدیدارشان شادمان شوم. آنگاه دختران خود با آنان سپارم.

جندل پس از این پاسخ تخت شاه را بوسید و با ایران روی آورد و پیام سرو را بفریدون رسانید. فریدون سه فرزند خود
را با دستگاه پادشاهی به یمن فرستاد. در آنجا شهر را از برای آنان بیاراستند و لشکریان یمن به پیشباز بشتافتند. آیین زناشوئی آنچنان
که باید انجام گرفت. سه پسر فریدون با همسران خود با ایران برگشتند.

فریدون پس از برگشتن سه پسرش از یمن بهر کدام نامی داد: پسر مهتر را سلم نامید، میانگین تور خوانده شد و به پسر کهتر ایرج
نام داد. همچنین از برای سه دختر شاه یمن که زنان سه پسرش بودند نامهایی برگزید:

به زن سلم آرزوی نام داد ، زن تور را ماه آزاده خوی نامید و زن ایرج را سهی خواند . از روی نوشته اخترشناسی و طالع هریک از پسرش که در آن نامه هویدا بود ، کشورهای خود را در میان سه پسر خود بخش کرد : روم و خاور را داد به سلم، توران از آن تور گردید ، ایران و یمن و سرزمینهای تازیان به ایرج رسید و آنان را بجایگاههای پادشاهی خویش فرستاد . روزگاری بلند برآمد . فریدون پیر شد . در آن سالخوردگی ، پیش آمدهای ناخوش سالهای پسین، زندگی او را اندوهبار و پر رنج و آزار ساخت . سلم پسر مهتر فریدون از بخش پدر ناخشنود و از تاج و تخت و روم و خاور دلتنگ بود و به برادر کهتر خود ایرج رشک برد که تاج و تخت ایران زمین را داشت . پیکی نزد برادر خود تور پادشاه توران فرستاد و او را بشورانید و با خود همداستان ساخت . برین شدند که به پدر خویش پیام فرستند و او را از ناخشنودی خود آگاه گردانند .

پیکی با پیامهای درشت و ناهنجار بسوی پدر فرستادند که چرا پسر کهتر را به ما برتری دادی ، با اینکه ما به مادر و پدر از او کمتر نیستیم . بجاست تاج ایران زمین از سر ایرج برگیری و گوشه ای از جهان را بدو سپاری . اگر نه سپاه از تور و چین و جنگاوران از روم و خاور گرد آوریم و از ایران و ایرج دمار برآریم . پیک نزد فریدون باریافت و پیامهای زشت و تلخ بدو رسانید . شاه سالخورده برآشفت و خونش بجوشید و به پیک گفت : بآن دو ناپاک بگو اهرمن مغزتان بیالود . بخش کردن کشورها میان شما سه برادر از روی نوشته اخترشناسی بود و از من گناهی نرفت . پس از رفتن پیک ، فریدون پسر خود ایرج را از پیام برادران آگاه ساخت و گفت :

گرت سر بکار است بسیج کار در گنج بگشای و بربند بار

ایرج به پدر گفت : اگر دستور شاه باشد من خود نزد آنان روم و گویم از شهریار زمین کین مدارید . پدر گفت : اگر رأی تو در سازش و مهربانی است همچنان کن . ایرج بسوی برادر خود سلم رفت و فریدون هم نامه ای باو نوشت و پند و اندرزش داد و نوشت از برادر کهتر که دلتنگ هستید خود بسوی شما آمد و از تاج و تخت هم چشم بپوشید . او را گرامی دارید .

بدان کو بسال از شما کهتر است نوازیدن کهتر اندر خور است

پس از چند روز دیدار ، او را سوی من فرستید .

ایرج همینکه به برادران رسید ستیزه و پرخاش آغاز کردند . تور خشمگین کرسی زر برگرفت بسر ایرج زد . ایرج زینهار خواست
سودی نداد . با خنجر سر از تنش جدا کرد و بنزد فریدون فرستاده شد .

فریدون چشم براه ایرج بود . از برای پیشباز او با گروهی به بیرون شتافتند . ناگاه گرد تیره از دور برخاست . هیونی پیش آمد
و بر آن سواری سوگوار نشسته تابوتی در پیش داشت . با ناله و آه آرامش فریدون نهاد . چون از تابوت تخته برداشتند ،
سر ایرج دیدند . فریدون بخاک افتاد ، سیاه جامه بردرید ، ایران زمین سوگوار گردید و خروش درد و دریغ از همه برخاست .
فریدون از خدا خواست که کشندگان ایرج را بسزا رساند و کسی از تخمه ایرج کین خواهی برخیزد .

از کشته شدن ایرج چندی برآمد . فریدون در شبستان وی پرستنده خوبچهری دید بنام ماه آفرید که از ایرج بار داشت .
فریدون شاد شد و بخود نوید کینخواهی ایرج داد . چون هنگام زادن فرا رسید ، ماه آفرید دختری بزاد . پس از بزرگ شدن ، نیا او را
نامزد پشنگ کرد . از پشنگ پسری آمد که منوچهر نامیده شد . سالیان برآمد . منوچهر هنرها بیاموخت . نیا تخت زرین و گرز گران بدو سپرد
و بدو امیدوار گردید . کلید در گنجها را گنجور باو داد . همه پهلوانان لشکر و نامداران کشور براو آفرین خواندند و بشاهی ستودند .

سلم و تور آگهی رسید که تخت شاهی ایران با منوچهر آراسته گردید . دل این دو بیدادگر پر از بیم و هراس شد . نشستند
با هم رای زدند که چگونه آن را چاره کنند و از گزند برهند . پس از آن ، پیکی بسوی فریدون فرستادند و از کردهٔ خود پشیمانی کردند
و پوزش خواستند و از پدر خواستند که از گناه آنان درگذرد . با پیلان و گردونهای آراسته ، گوهر و زر و بسا چیزهای گرانبها نزد پدر
فرستادند و از او خواستند منوچهر را با سپاه بسوی آنان فرستد تا بنده وار به پیش او بپای ایستند و گناه رفته آب دو دیده فرو شویند .
چون فریدون از آمدن پیک سلم و تور آگاه شد ، بتخت شاهی برنشست و منوچهر را با تاج شاهی بردست راست خود جای داد .
بزرگان سراپای بزر آراسته رده برکشیدند . پیک چرب زبان ، پیام دو خونی را بشاه رسانید و پوزشها خواست . شاه
به پیک گفت :
از آن برومند درختی که از بن برکندید ، شاخی بلند و برومند برآمد . منوچهر را با خود پولادین در سر سپاهش خواهید دید

وکین ایرج خواهد ستاند. پیک بسوی سلم و تور بازگشت و آنچه از فریدون شنید بازگفت و آنچه دید از لشکریان آراسته و سران سپاه یکایک برشمرد. سلم و تور دریافتند که چاره جز پیکار ندارند. باشتاب، سپاه بزرگی آراسته از خاور زمین با یران روی آوردند.

چون لشکر سلم و تور بمرز ایران رسید، فریدون بمنوچهر فرمود: جنگ را آماده باش. درفش کاویانی پیشاپیش به پهنهٔ کارزار فرستاده شد. منوچهر با قارن (کارن)، از بیشهٔ نارون برون آمد و لشکرش را بیاراست. (در میان سران سپاه ایران از سرو پادشاه یمن چندبار نام برده شده است.) سپاه منوچهر و سپاه سلم و تور بهم درآویختند. سلم و تور در این نبرد روی رستگاری ندیدند. بر آن شدند که شبیخون زنند. تور شب هنگام با صد هزار نفر بشبیخون بسگالید. منوچهر که در کمینگاه نهفته بود، ناگهان سر برآورد و راه را بر تور ببست و نیزه ای بر پشت او زد و او را از زین برگرفت و سرش را از تن جدا کرد. پس از این پیروزی، منوچهر نامه ای بفریدون نوشت که پس از شبانروز نبرد سخت بتوران زمین رسیدم، در یک شبیخون به تور دست یافتم و سرش از تن جدا کرده نزد تو فرستادم. اینک در ساختن کار سلم هستم.

سلم پس از شکست تور خواست بدژ الان در کنار دریا پناه برد و از آسیب لشگر منوچهر جان بدر برد. قارن دانست که اگر او باین دژ دریا جای گیرد دیگر دستگیر کردنش دشوار باشد.
چاره ای اندیشید و نیرنگی بکار برد. شب هنگام بآن دژ رفت. بدژبان گفت من از سوی تور آمدم و پیامی از برای تو آوردم و از برای فریفتن دژبان، مهر انگشتری تور را بدو نمود. پیام تور بدژبان این بود:

کز ایدر درفش منوچهر شاه	سوی دژ فرستد همی با سپاه
تو با او بنیک و بد یار باش	نگهبان دژ باش و بیدار باش

چون دژبان این پیام را شنید و مهر انگشتری تور را دید، در دژ را گشود. پس از سپری شدن شب، قارن درفشی برافراشت. شیروی که در کنار دریا چشم باین نشان دوخته بود با جنگاوران خود بدژ درآمد. همه نگهبانان را در آنجا بکشت و دژ را بسوخت.

«درمیان سرداران سلم که در این نبرد کشته شدند یکی بنام کاکوی از دژهوخت دبیت المقدس بیان ...
ضحاک بود» (۱)

سلم گریزان بسوی دژ رفت. چون نزدیک دریا کنار رسید در آنجا جز خسته و کشته که روی هم انباشته بود چیزی ندید.

منوچهر با سب تیز رو نشسته از پی او تاخت و بدو رسید:

یکی تیر زد بر بر و گردنش | بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند | بنیزه با بر اندر افراشتند

سر سلم را نزد فریدون فرستاد. لشگر سلم همچون رمه پراکنده و پریشان شد و زنهار خواستند. منوچهر پس از این پیروزی نزد نیای خود به تمیشه (۲) رفت.

فریدون از پیروزی و دیدار نوه شادمان شد و خدای را سپاس گفت و او را بتخت شاهی نشاند. فریدون پس از آن کناره گرفت، سر سه فرزند خود را در بر نهاده با دل خونین و چشم گریان از جهان درگذشت.

پور داود

تهران فروردین ماه ۲۵۷۹ مادی = اسفند ماه ۱۳۴۵ خورشیدی

---

(۱) کنون سلم را رای جنگ آمد است | که یارش ز دژهوخت گنگ آمد است
نبیره سپهدار ضحاک بود | شنیدم که کاکوی ناپاک بود

(۲) در حدود العالم در سخن از دیلمان و شهرهای وی آمده - تمیشه شهرکیست خرد و گرد وی باره و نعمت بسیار و اندر میان کوه و دریا نهاده است و حصاری دارد استوار .....

اصطخری در مسالک و ممالک تمیشه را از شهرهای طبرستان شمار آورده و گوید از آنجا تا استراباد یک مرحله است.

بنام خداوند جان وخرد

فریدون



پژوهنده نامهٔ باستان — که از پهلوانان زند داستان

چنین گفت کآیین تخت و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه

پسر بد مراو را یکی خوبروی — هنرمند و همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود

برآمد براین کار یک روزگار — فروزنده شد دولت شهریار

بگیتی نبودش کسی دشمنا — مگر بدکنش ریمن آهرمنا

یکی بچّه بودش چو گرگ سترگ — دلاور شده با سپاه بزرگ

جهان شد برآن دیو بچّه سیاه — ز بخت سیامک وزان پایگاه

سپه کرد و نزدیک او راه جست — همی تخت و دیهیم کی شاه جست

پذیره شدش دیو را جنگجوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی

بزد چنگ وارونه دیو سیاه — دوتا اندر آورد بالای شاه

فکند آن تن شاهزاده بخاک — بچنگال کردش کمرگاه چاک

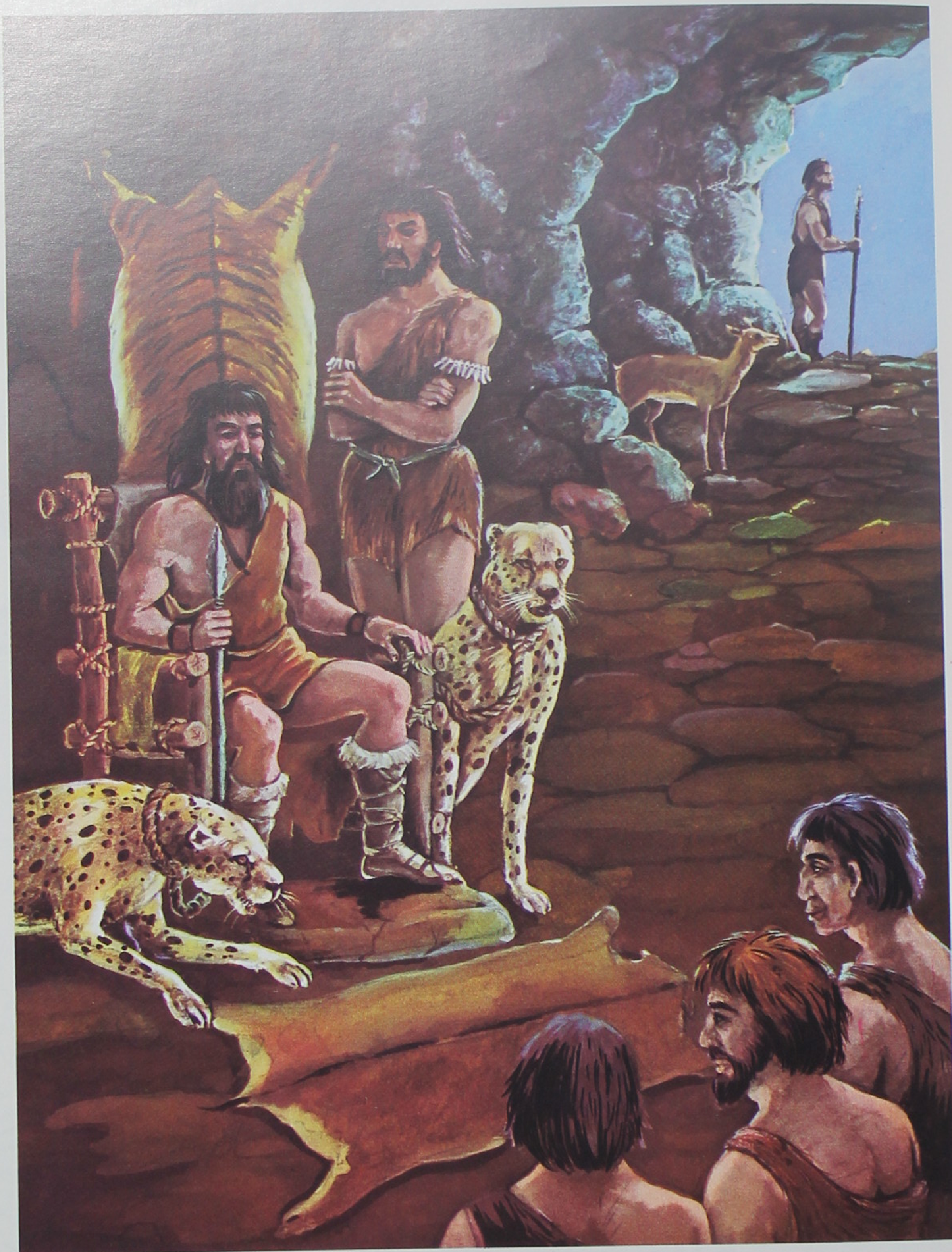
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه — ز تیمار گیتی براو شد سیاه

خجسته سیامک یکی پور داشت — که نزد نیا جاه دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود — تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد

He who compiled the ancient legendary,
And tales of paladins, saith Gaiúmart
Invented crown and throne, and was a Sháh.
He had a son
Named Siyámak, ambitious like his sire,
A youth well favoured, skilled, and fortunate,
His father's Life, ...
Thus time passed onward and the kingdom prospered,
For Gaiúmart had not an enemy
Except, in secret, wicked Áhriman.
He had a son too, like a savage wolf
Grown fearless, and a host of warriors.
The son assembled these and sought his sire,
Resolved to win the great Sháh's throne and crown,
Whose fortune joined with that of Siyámak
Made the world black to him. ...
And went to fight. When host met host
... That horrible Black Dív
Clutched at, bent down that prince of lofty stature
And rent him open. ...
When Gaiúmart heard this the world turned black
To him. ...
The blessed Siyámak had left a son,
His grandsire's minister, a prince by name
Húshang — a name implying sense and wisdom.



بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس همگروه

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ

برآمد بسنگ گران سنگ خرد
هم آن و هم این سنگ بشکست گرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار کشته ولیکن ز راز
پدید آمد آتش از آن سنگ باز

شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در گرد او با گروه

یکی جشن کرد آنشب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی بنیکی از او یاد کرد

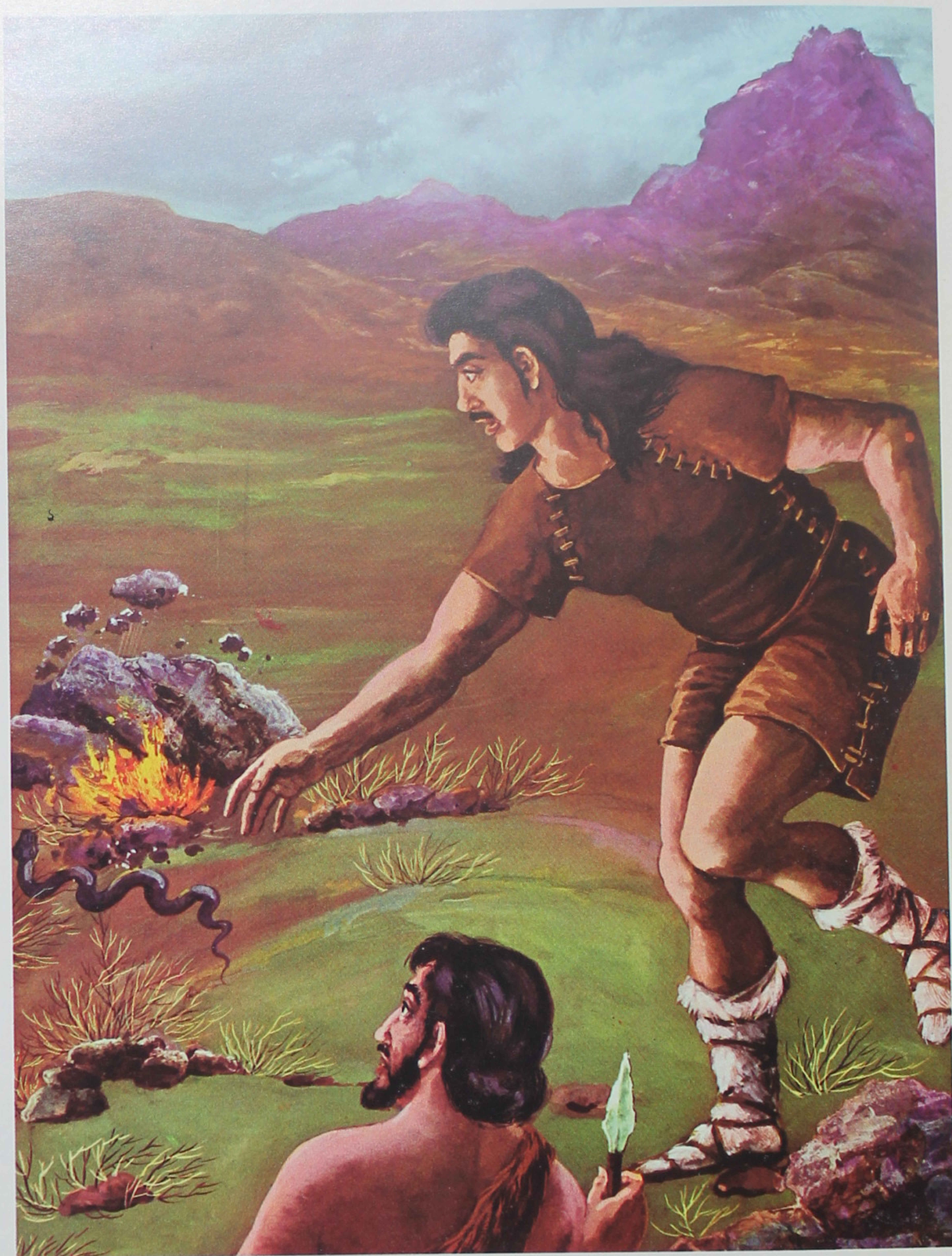
چو پیش آمدش روزگار بهی
از او مرد ری ماند تخت مهی

زمانه ندادش زمانی درنگ
شد آن هوش هوشنگ بافر و سنگ

پسر بد مر او را یکی هوشمند
گرانمایه تهمورث دیوبند



Húshang, a just and prudent sovereign,
Assumed his grandsire's crown. ...
He said: "... My word is law,
I practise bounteousness and equity;
So hath God willed."
One day he reached a mountain with his men
And saw afar a long swift dusky form
... Húshang the wary seized
A stone, advanced and hurled it royally.
The world-consuming worm escaped, the stone
Struck on a larger, and they both were shivered.
Sparks issued and the centres flashed. The fire
Came from its stony hiding-place again.
That night he made a mighty blaze, he stood
Around it with his men and held the feast
Called Sada; that bright festival remaineth
As his memorial, and may earth see
More royal benefactors like to him.
Then passing took naught with him but repute.
And when a better life was his elsewhere
He left the throne of greatness to his heir.
The time that fortune gave him did not last
For long, Húshang, the wise and prudent, passed.
Húshang possessed a wise and noble son
Hight Tahmúras — the Binder of the Dív-



بیامد بتخت پدر بر نشست — بشاهی کمر بر میان بر ببست

مر او را یکی پاک دستور بود — که رایش زکردار بد دور بود

برفت اهرمن را بافسون ببست — چو بر تیزرو بارگی برنشست

زمان تا زمان زینش برساختی — همی گرد گیتیش برتافتی

چو دیوان بدیدند کردار اوی — کشیدند گردن زگفتار اوی

چو تهمورث آگه شد از کارشان — برآشفت و بشکست بازارشان

از ایشان دو بهره بافسون ببست — دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار — بجان خواستند آنگهی زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر — بیاموزی از ما کت آید ببر

چو آزاد گشتند از بند اوی — بجستند ناچار پیوند اوی

نبشتن بخسرو بیاموختند — دلش را بدانش برافروختند

جهاندار سی سال از این بیشتر — چگونه پدید آوریدی هنر

برفت و سرآمد براو روزگار — همه رنج او ماند از او یادگار

گرانمایه جمشید فرزند اوی — کمر بست یکدل پر از پند اوی

برآمد بر آن تخت فرخ پدر — برسم کیان بر سرش تاج زر

منم گفت با فرّه ایزدی — همم شهریاری همم موبدی



Who took the throne and girt his loins to rule.
He had a famed and honest minister
... An upright man who took
No step unless toward justice. ...
Bound Áhriman with spells and rode him horsewise
At whiles around the world. Thereat the dívs
Rebelled. ...
... When Tahmúras was ware
He was enraged and spoiled their trafficking,
For of the foe he bound the most by spells
And quelled the others with his massive mace.
The captives bound and stricken begged their lives
"Destroy us not," they said, "and we will teach thee
A new and fruitful art."
... When they were released
They had to serve him, lit his mind with knowledge
And taught him how to write. ...
... How many better arts
Explored he in a reign of thirty years,
Yet passed away! His time of life was spent
And all his toils became his monument.
Jamshíd, the mighty son of Tahmúras,
Full of his father's maxims, girt himself,
Succeeded to his glorious father's throne,
And wore in kingly wise the crown of gold.
"Mine is the Grace," he said, "I am both king
And archimage. ..."



نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن بگردان سپرد

بفرّ کیی نرم کرد آهنا
چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و تیغ و چو برگستوان
همه کرد پیدا بروشن روان

بدین اندرون سال پنجاه رنج
ببرد و از این چند بنهاد گنج

دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد
که پوشند هنگام بزم و نبرد

بیاموختشان رشتن و تافتن
بتار اندرون پود را بافتن

ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد
بدین اندرون نیز پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان
نوان پیش روشن جهاندارشان

صفی بر دگر دست بنشاندند
همی نام نیساریان خواندند

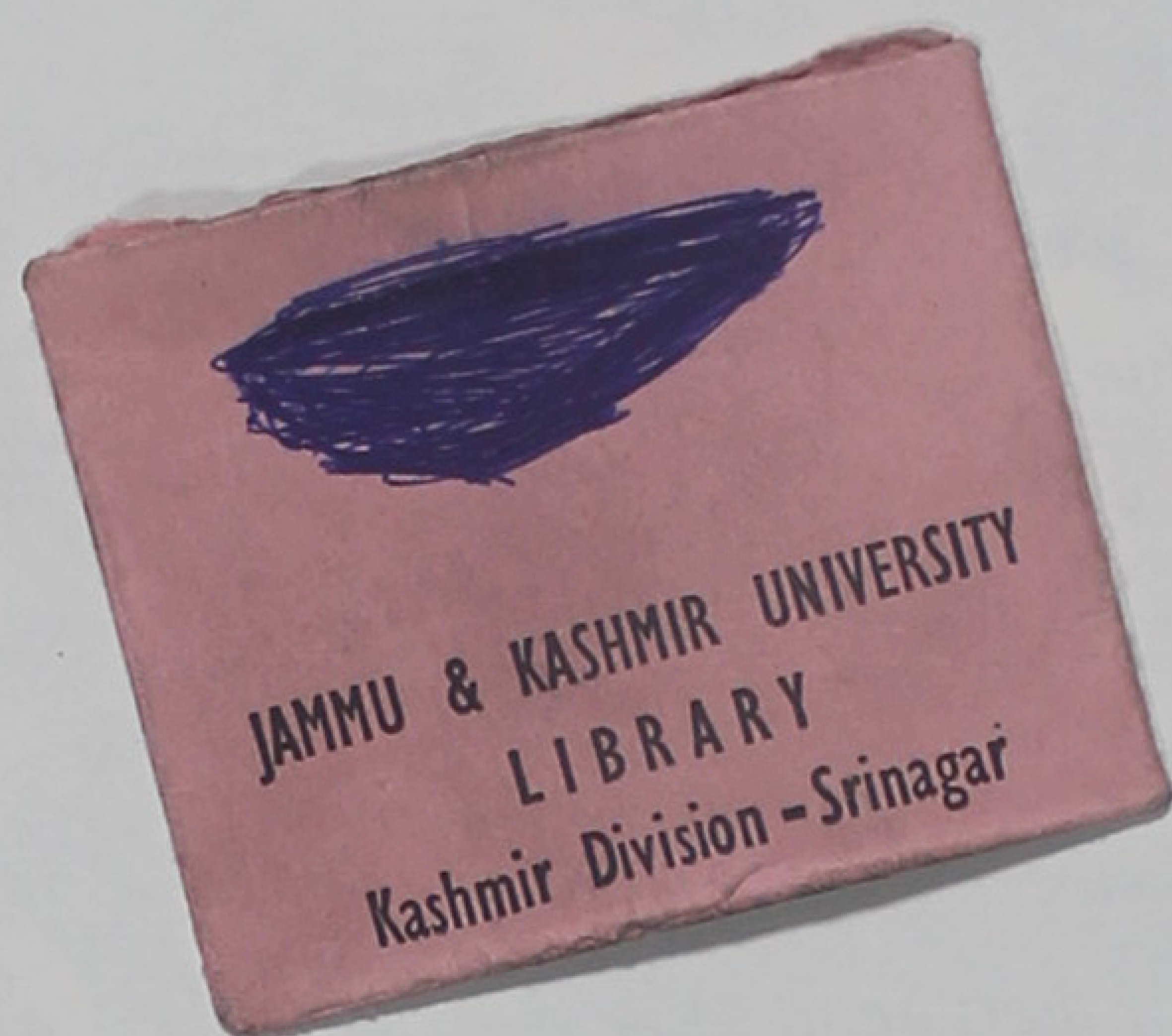
کجا شیرمردان جنگ آورند
فروزندهٔ لشکر و کشورند

نسودی سه دیگر گره را شناس
کجا نیست از کس بر ایشان سپاس

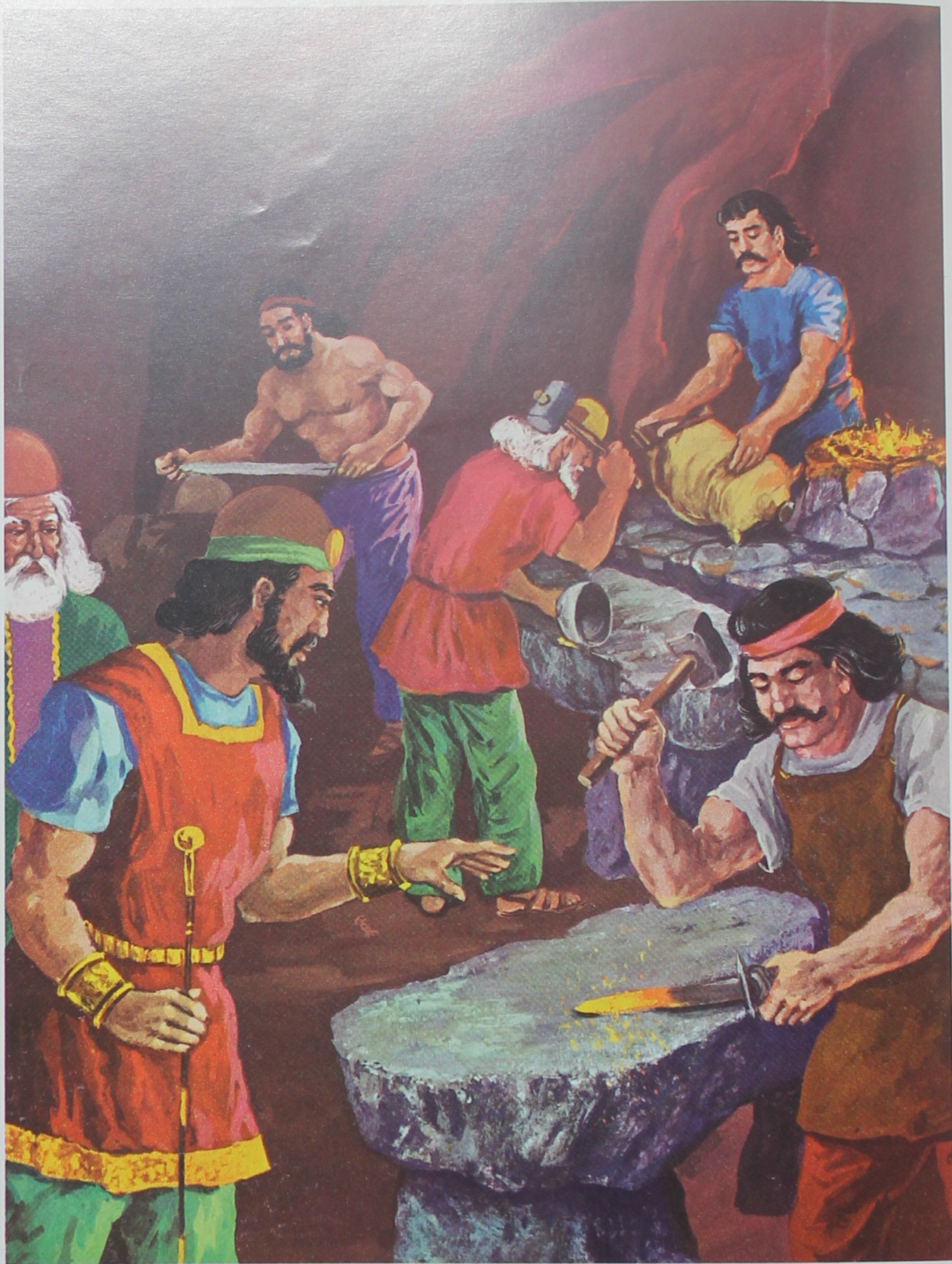
بکارند و ورزند و خود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند

چهارم که خوانند اُهتوخشی
همان دست ورزان با سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

He first wrought arms and oped for warriors
The door of fame. His Grace made iron yield;
He fashioned it to helmets, hauberks, breastplates,
And coats of armour both for man and horse.
His ardent mind achieved the work and made
Good store in fifty years. Another fifty
He spent on raiment fit for fight or feast.
He taught to spin and weave, ... he founded castes
For every craft; it took him fifty years,
Distinguishing one caste as sacerdotal
To be employed in sacred offices,
He separated it from other folk
And made its place of service on the mountains,
Arrayed for battle on the other hand
Were those who formed the military caste;
They were the lion-men inured to war—
The Lights of armies and of provinces.
The third caste was the agricultural,
All independent tillers of the soil,
The sowers and the reapers — men whom none
Upbraideth when they eat. ...
The fourth caste was the artizans. They live
By doing handiwork — a turbulent crew,
Who being always busied with their craft
Are given much to thought. ...



از این هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه

بفرمود پس دیو ناپاک را   بآب اندر آمیختن خاک را

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد   نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخ های بلند   چو ایوان که باشد پناه گزند

ز خارا گهر جست یک روزگار   همی کرد از او روشنی خواستار

دگر بویهای خوش آورد باز   که دارند مردم ببویش نیاز

پزشکی و درمان هر دردمند   در تندرستی و راه گزند

گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب   ز کشور بکشور گرفتی شتاب

همه کردنیها چو آمد بجای   ز جای مهی برتر آورد پای

بفرّ کیانی یکی تخت ساخت   چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

که چون خواستی دیو برداشتی   ز هامون بگردون برافراشتی

چو خورشید تابان میان هوا   نشسته برو شاه فرمان روا

جهان انجمن شد بر آن تخت اوی   شگفتی فرومانده از بخت اوی

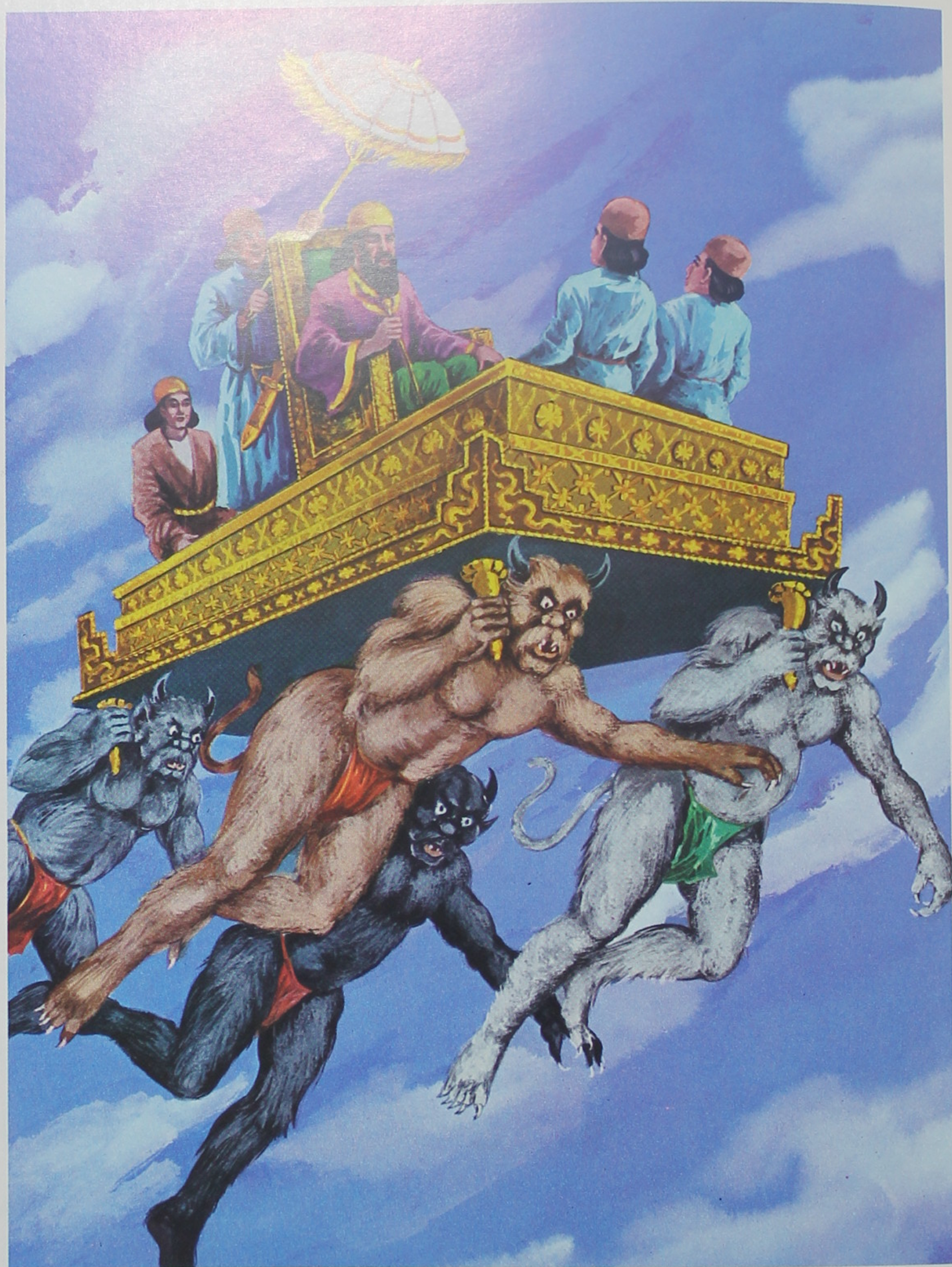
بجمشید بر گوهر افشاندند   مر آن روز را روز نو خواندند

سر سال نو هرمز فرودین   بر آسوده از رنج روی زمین

چنین جشن فرّخ از آن روزگار   بما ماند از آن خسروان یادگار



... Each man learnt his place and others' too.
He bade the foul dívs temper earth with water
They laid foundations first with stones and lime,
Then raised thereon by rules of art such structures
As hot baths, lofty halls, and sanctuaries.
He searched among the rocks for stones whose lustre
Attracted him and came on many a jewel.
He introduced the scents that men enjoy,
Next leechcraft and the healing of the sick,
The means of health, the course of maladies.
He crossed the sea in ships. ...
... These works achieved, Jamshíd ambitioned
Rank loftier still, and by his royal Grace
Made him a throne, with what a wealth of gems
Inlaid! which when he willed the dívs took up
And bare from earth to heaven. There the Sháh,
Whose word was law, sat sunlike in mid air.
The world assembled round his throne in wonder
At his resplendent fortune, while on him
The people scattered jewels, and bestowed
Upon the day the name of New Year's Day,
When limbs repose from labour. ...
And ever since that time that glorious day
Remaineth the memorial of that Sháh.



چو چندی برآمد برین روزگار
ندیدند جز خوبی از شهریار

جهان سربسر گشت او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی

یکایک بتخت مهی بنگرید
بگیتی جز از خویشتن را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

چنین گفت با سالخورده مهان
که جز خویشتن را ندانم جهان

جهان را بخوبی من آراستم
چنانست گیتی کجا خواستم

شما را ز من هوش و جان در تنست
بمن نگرود هر که آهرمنست

گر ایدون که دانید من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین

چو این گفته شد فر یزدان ازوی
بگشت و جهان شد پر از گفتگوی

بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

بجمشید بر تیره گون گشت روز
همی کاست آن فر گیتی فروز

یکی مرد بود اندر آن روزگار
ز دشت سواران نیزه گذار

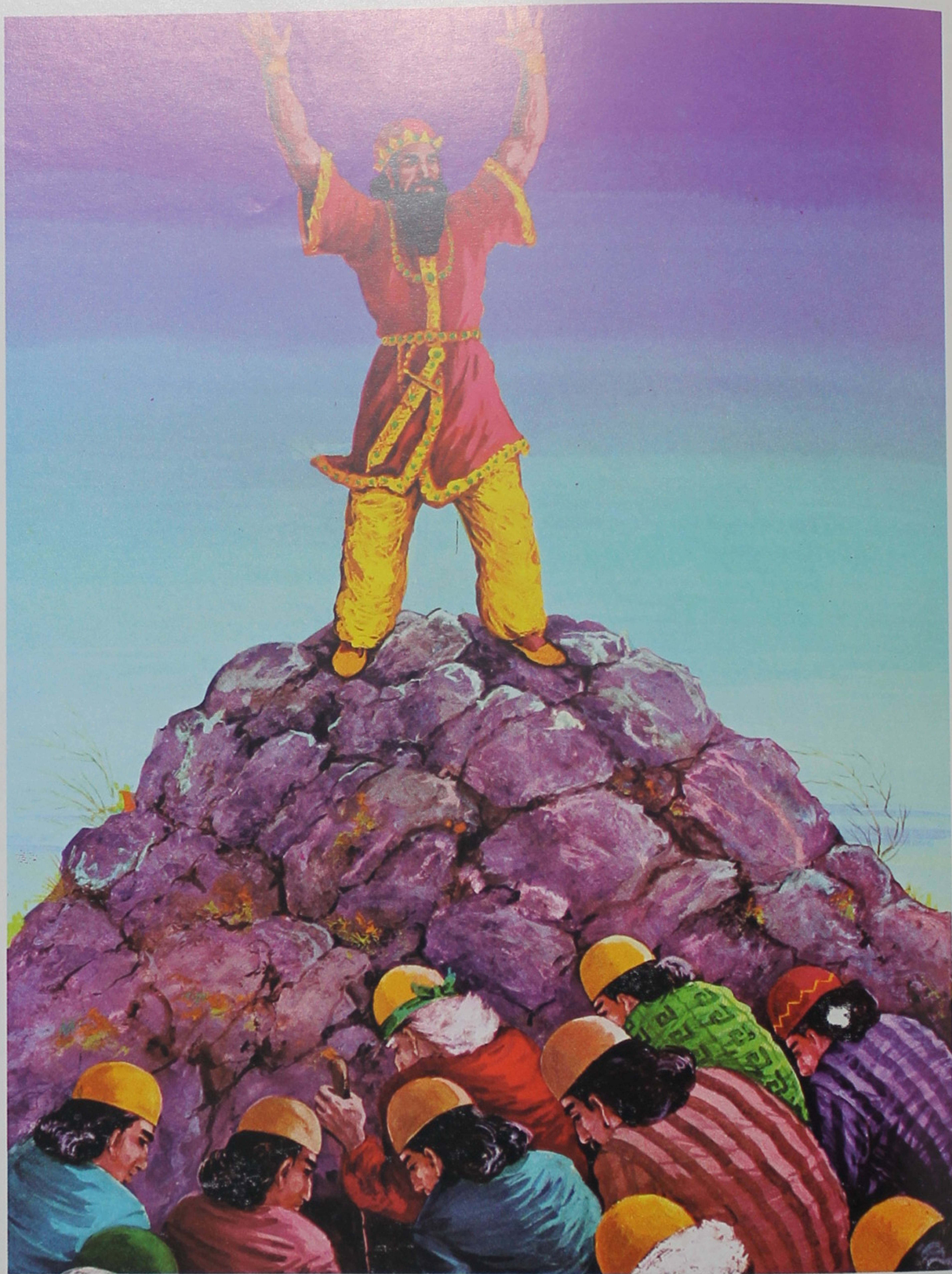
که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود

پسر بد مر آن پاکدین را یکی
کش از مهر بهره نبد اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود



And thus till many years had come and gone
Men saw but goodness in their king, the earth
Served him, he reigned — a monarch with the Grace.
One day contemplating the throne of power
He deemed that he was peerless. He knew God,
But acted frowardly and turned aside
In his ingratitude. He summoned all
The chiefs, ... and said: "The world is mine,
... I have decked the world with excellence
And fashioned earth according to my will.
... Who saith
That there is any great king save myself?
... Ye owe me sense and life:
They who adore me not are Áhrimans.
So now that ye perceive what I have done
All hail me as the Maker of the world."
... God's grace departed from him,
The world was filled with din. ...
... Great fears oppress
The heart that is devoid of thankfulness.
Day darkened to Jamshíd, he lost the Grace
That lighteneth the world. ...
One of the desert spear-armed Bedouins
Just, highborn, generous, and hight Mardás.
... He had a son
Whom much he loved — Zahhák, a gallant prince,
But hasty. People called him Bíwarasp.
Ten thousand is "bíwar" in ancient Persian.



کجا بیور اسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد

بدو گفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن برگشایم درست

جوان ساده دل بود فرمانش برد
چنان کو بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن
ز تو بشنوم هرچه گوئی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای
چه باید همی با تو اندر سرای

چه باید پدر کش پسر چون تو بود
یکی پندت از من بباید شنود

بگیر این سرمایه ور جاه او
ترا زیبد اندر جهان گاه او

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست
دگر گوی کاین از در کار نیست

بدو گفت گر بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند پیمان من

بماند بگردنت سوگند و بند
شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید
چنان شد که فرمان او برگزید



One day Iblís approached him as a friend
And led his wits astray. The youth gave ear
With pleasure and all unsuspectingly.
Iblís then said: "First promise, then my story,"
The guileless youth swore as Iblís dictated:—
"Thy secret shall be kept, thy bidding done."
Then said Iblís: "Great prince! shall any rule
Here but thyself? What profiteth a sire
With such a son? Now hearken to my rede:
... Seize on thy sire's court
And goods. His place will suit thee. ...
Zahhák looked grave; to shed his sire's blood grieved him.
He said: "Not so, suggest some other course:
This cannot be."
"Then thou," Iblís rejoined,
"Art perjured and wilt still be despicable,
Thy father honoured."
Thus he snared the Arab,
Who asked: "What must I do? I will obey."
Iblís replied, "Leave me to scheme. Thy head
Shall touch the sun. ..."



بدو گفت من چاره سازم ترا　　به خورشید سر بر فرازم ترا

مر آن پادشا را در اندر سرای　　یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی　　ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ　　پرستنده با او نبردی چراغ
بر آن رأی واژونه دیو نژند　　یکی ژرف چاهی بره بر بکند
سر تازیان مهتر نامجوی　　شب آمد سوی باغ بنهاد روی
بچاه اندر افتاد و بشکست پست　　شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
فرومایه ضحاک بیدادگر　　بدین چاره بگرفت گاه پدر

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن　　یکی بند دیگر نو افکند بن
جوانی برآراست از خویشتن　　سخن گوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی　　نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت گر شاه را در خورم　　یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش　　ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا　　بدو داد دستور فرمان روا
فراوان نبود آن زمان پرورش　　که کمتر بد از کشتنیها خورش



Now in the palace was a jocund garth,
And thither used Mardás to go at dawn
To bathe him ere he prayed, without a slave
To light him on his way. The wicked Dív,
Intent on ill, dug in the garden-path
A deep pit, masked and made it good with boughs.
Ere dawn the Arab chieftain hied him thither
That good man tumbled, broke his back, and died.
Vile and unjust Zahhák thus seized the throne.
When this was said he set about to use,
Most marvellous! another kind of ruse.
Then as a youth well spoken, clean, and clever,
Iblís went to Zahhák with fawning words ,
"Let me," he said, "who am a noted cook,
Find favour with the king."
By appetite
Seduced, Zahhák received and welcomed him,
So that the monarch's faithful minister
Gave to Iblís the royal kitchen's key.
Foods then were few, men did not kill to eat



جز از رستنیها نخوردند چیز
ز هرچ از زمین سر برآورد نیز

پس اهرمن بدکنش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
خورشگر بیاورد یک یک بجای

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بگو با من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا

یکی حاجتستم بنزدیک شاه
وگرچه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
ببوسم بدو بر نهم چشم و روی

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد مگر نام تو

چو بوسید شد بر زمین ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سویی چاره جست

پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت

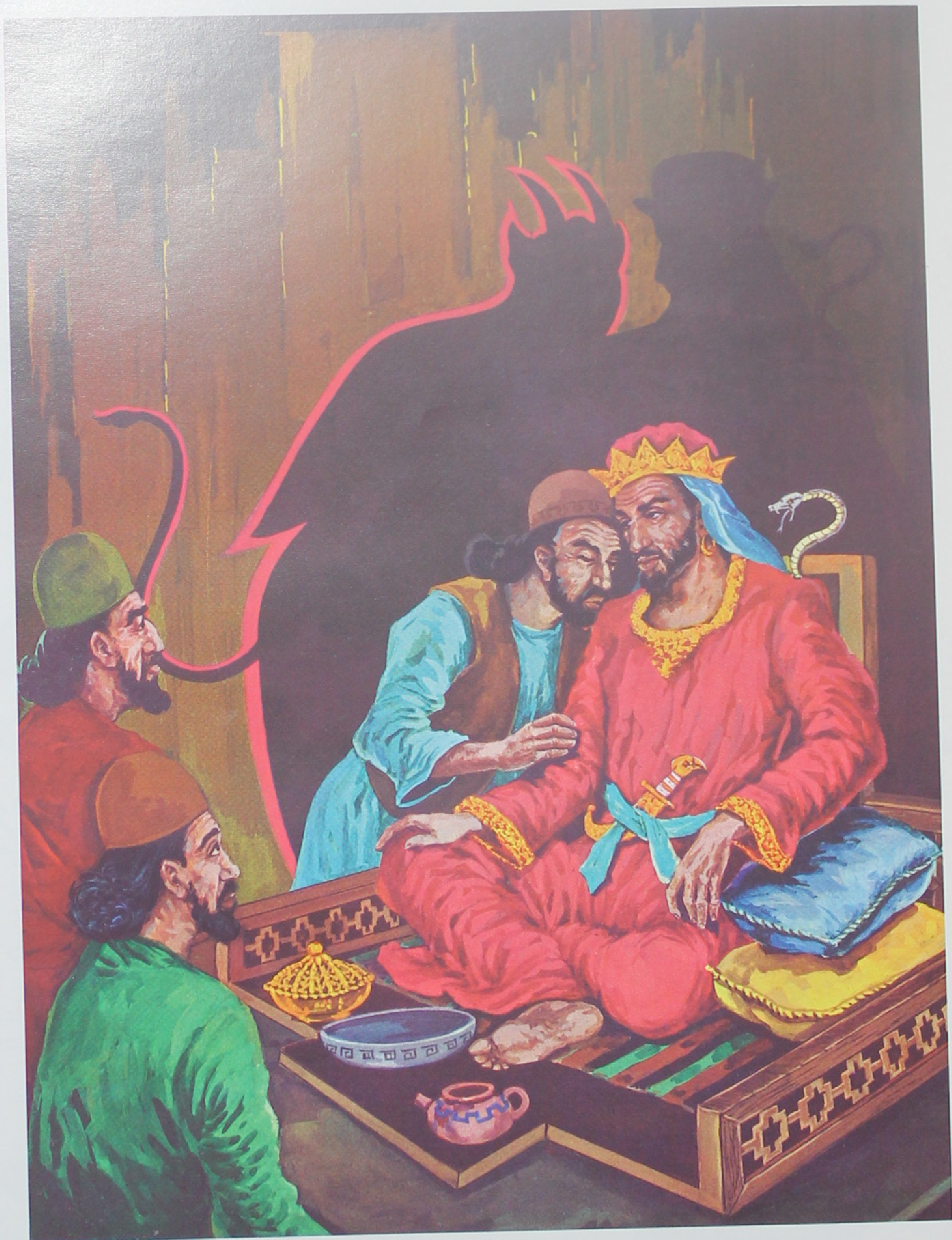
بدو گفت کاین بودنی کار بود
بمان تا چه گردد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد
نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد

بجز مغز مردم مده شان خورش
مگر خود بمیرند از این پرورش



But lived on vegetals of all earth's produce;
So evil-doing Áhriman designed
To slaughter animals for food, and served
Both bird and beast. ...
... Zahhak when he had tasted,
In wonder at his cook's ability,
Said: "Worthy friend! ask thou my recompense."
He answered: "Live, O king! in wealth and power.
Yet would I ask one boon above my station:
"Tis leave to kiss and lay my face and eyes
Upon thy shoulders,"
Off his guard Zahhák
Replied: "I grant it; it may do thee grace."
Iblis received permission, kissed and vanished.
A marvel followed — from the monarch's shoulders
Grew two black snakes. Distraught he sought a cure
The ablest leeches gave advice in turn
And used their curious arts but all in vain.
At length Iblis himself came hurrying
Dight as a leech. "This was thy destiny,"
He said; "cut not the snakes but let them live.
Give them men's brains and gorge them till they sleep.
It is the only means, such food may kill them."



از آن پس برآمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید
گسستند پیوند از جمشید

برو تیره شد فرّهٔ ایزدی
بکژّی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سویی خسروی
یکی نامجویی ز هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک ز ایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه

شنودند کانجا یکی مهتر است
پر از هول شاه اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاهجوی
نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی برو آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

کی اژدهافش بیامد چو باد
بایران زمین تاج بر سر نهاد

چو ضحاک شد بر جهان شهریار
برو سالیان انجمن شد هزار

نهان گشت آیین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادویی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز
بنیکی نرفتی سخن جز براز

دو پاکیزه از خانهٔ جمشید
برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو دختر بدند
سر بانوان را چو افسر بدند

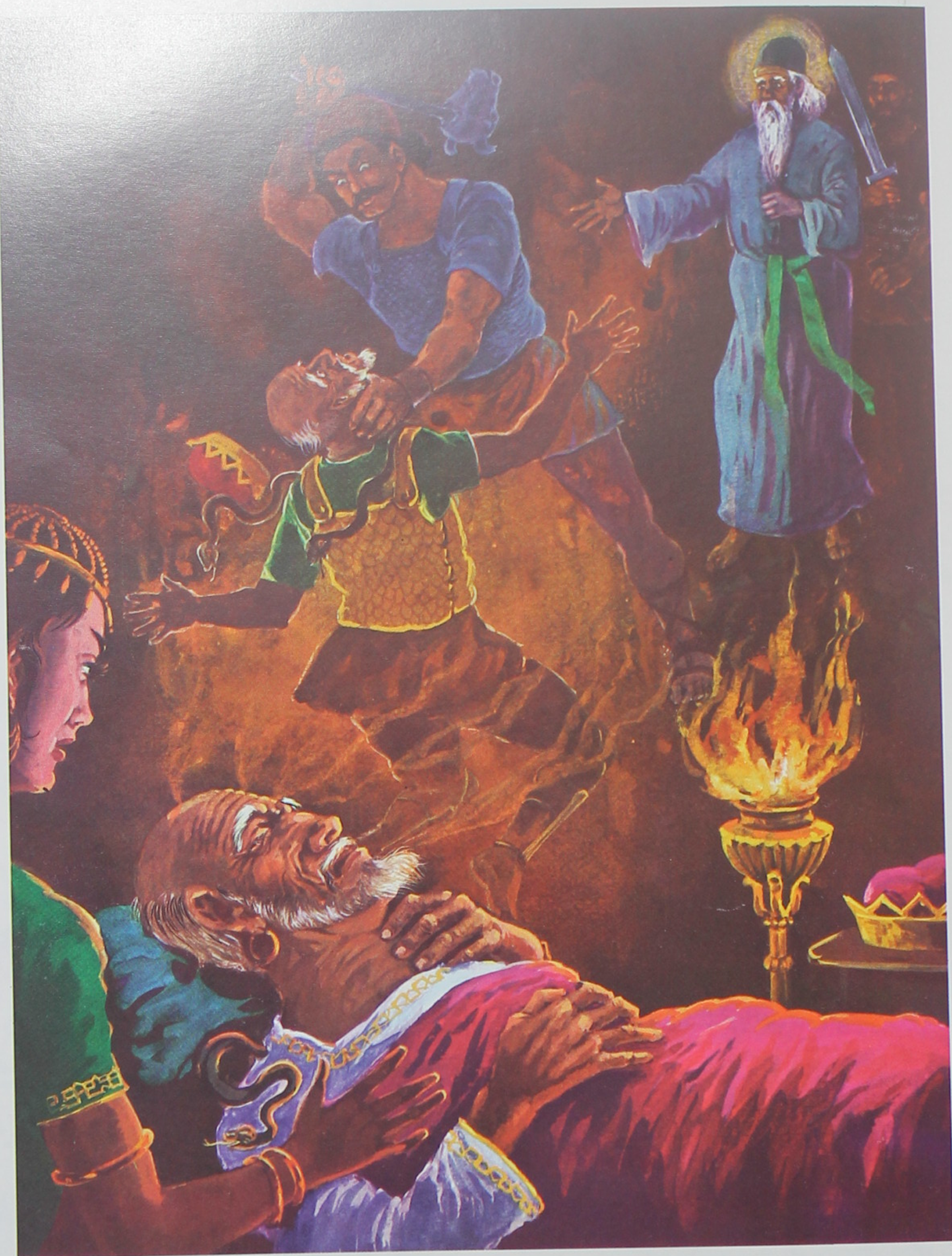
Thereafter tumult, combating and strife
Arose throughout Iran, the bright day gloomed
And men renounced Jamshid, who when his Grace
Was darkened turned to folly and perverseness.
Pretenders started up, on every march
The disaffected nobles levied troops
And strove. Some set forth for Arabia,
For they had heard: "There is a monarch there —
An awe-inspiring king of dragon-visage."
Thus all the discontented cavaliers
Went to Zahhák and offered fealty,
Saluting his as monarch of Iran.
The king of dragon-visage came like wind
And donned the Iranian crown. ...
Zahhák sat on the throne a thousand years
Obeyed by all the world. Through that long time
The customs of the wise were out of vogue,
The lusts of madmen flourished everywhere,
All virtue was despised, black art esteemed,
Right lost to sight, disaster manifest;
While dívs accomplished their fell puposes
And no man spake of good unless by stealth.
Two sisters of Jamshíd, their sex's crown,
Were brought out trembling like a willow-leaf.



زپوشیده رویان یکی شهرناز — دگر ماهرویی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان — بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی — بیاموختشان کژی و بدخویی

چنان بد که هر شب دو مرد جوان — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه — همی ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش بپرداختی — مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا — دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام اَرمایل پاک دین — دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و ز لشگرش — وزان رسم های بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری — بباید بر شه شد از چاکری
وزان پس یکی چاره ای ساختن — ز هر گونه اندیشه پرداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون — یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند — خورشها و اندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان — گرفت آن دو بیدار دل در نهان

Of those two ladies visaged like the moon
The names were Shahrinaz and Arnawaz.
Men bore them to the palace of Zahhak
And gave them over to the dragon king,
who educated them in evil ways
And taught them sorcery and necromancy.
Each night two youths of high or lowly birth
Were taken to the palace by the cook,
Who having slaughtered them took out their brains
To feed the snakes and ease the monarch's anguish.
Now in the realm were two good high-born Persians—
The pious Irma'il and Karma'il
The prescient. Talking of the lawless Shah,
Of his retainers and those hideous meals,
One said: "By cookery we might approach
The Shah, and by our wits devise a scheme
To rescue one from each pair doomed to death."
They went and learned that art. The clever twain
Became the monarch's cooks and joyed in secret.



چو آمد بهنگام خون ریختن بشیرین روان اندر آویختن

از آن روزبانان مردم کشان گرفته دو مرد جوان را کشان

دمان پیش خوالیگران تاختند ز بالا بروی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین ز کردار بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند جز این چاره‌ای نیز نشناختند

برون کرد مغز سر گوسفند بیامیخت با مغز آن ارجمند

یکی راىجان داد زنهار و گفت مگر تا بیاری سر اندر نهفت

نگر تا نباشی بآباد شهر ترا از جهان دشت و کوهست بهر

بجای سرش زان سری بی بها خورش ساختند از پی اژدها

از این گونه هر ماهیان سی جوان از ایشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست بر آن سان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش سپردی و صحرا نهادند پیش

کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد که ز آباد ناید بدل برش یاد

چو از روزگارش چهل سال ماند نگر تا بسر برش یزدان چه راند



The time for shedding blood and taking life
Came, and some murderous minions of the Shah
Dragged to the cooks with violence two youths
And flung them prone. The livers of the cooks
Ached, their eyes filled with blood, their hearts with wrath,
And each glanced at the other as he thought
Of such an outrage by the Shah. They slew
One of the youths and thought it best to mingle
His precious brains with sheep's and spare the other,
To whom they said: "Make shift to hide thyself.,
Approach not any dwelling-place of man,
Thine are the wastes and heights."

A worthless head
Thus fed the serpents, and in every month
The cooks preserved from slaughter thirty youths,
And when the number reached two hundred saved
Provided them, the donors all unknown,
With sheep and goats, and sent them desertward.
Thus sprang the Kúrds, who know no settled home,
Observe God's dealings with Zahhák when he
Had forty years to live. One longsome night



در ایوان شاهی شبی دیر باز
بخواب اندرون بود با ارنواز

چنان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بفر کیان

کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سار

دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ
نهادی بگردن برش پالهنگ

همی تاختی تا دماوند کوه
کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر
بدریدش از هول گفتی جگر

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون

چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها چه بودت بگویی براز

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت
همه خواب یک یک بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور خوبروی
که مگذار این را ره چاره جوی

سخن سربسر موبدان را بگوی
پژوهش کن و رازها باز جوی

سپهبد بهر جا که بد موبدی
سخن دان و بیدار دل بخردی

ز کشور بنزدیک خویش آورید
بگفت آن جگر خسته خوابی که دید

بگفتا مرا زود آگه کنید
روان را سوی روشنی ره کنید



He slumbered in the arms of Arnawáz,
And saw a vision of three warriors-
Boughs of the tree of kings. The youngest one,
Who held the middle place, was cypress tall,
In face, in armour, and in mien a king.
He rushed with ox-head mace to fight Zahhák,
... Placed on his neck a yoke,
Dragged him before the crowd in shame and anguish
Toward Mount Damawand.
The tyrant writhed:
Thou wouldst have said: "His liver split with fright,"
He yelled. The palace of the hundred columns
Shook...
While Arnawáz said to him: "Sháh! what was it?
Confide in me"
He told them every whit, then said the Fair:—
"Neglect it not but seek a remedy.
Call both the archmages and astrologers —
The wisest of each realm-and tell them all."
Zahhák brought archimages shrewd of heart
And told to them the dream that pierced his liver.
He said: "Expound this dream without delay,
And make my soul a pathway toward the light."



لب موبدان خشک و رخساره تر
زبان پر ز گفتار با یکدگر

سه روز اندر این کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار

بروز چهارم برآشفت شاه
بدان موبدان نماینده راه

که گر زنده تان دار باید بسود
وگر بودنیها بباید نمود

از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود بینا دل و تیز گوش

بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

کسی را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندر آرد سر و بخت تو

کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نیامد گه پرسش و سرد باد

چو بشنید ضحاک بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

چو آمد دل تاجور باز جای
بتخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان
همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن بدو لاجورد

برآمد برین روزگاری دراز
کشید اژدهافش بتنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد



They talked together sad at heart,
With parched lips and with sallow countenances:
None dared to speak:
Their fortune was in jeopardy three days,
Upon the fourth the Shah was wroth, exclaiming:-
"Foretell the future or be hung alive."
... Among them was a man,
Wise, honest, prescient. ...
... He addressed Zahhák:-
"Indulge no vapouring for none is born
Except to die. ...
One will hereafter take thy throne and fling
Thy fortune to the ground. His name is Farídún,
And he will be a royal heaven to earth.
As yet he is not born, thy time of woe
Hath not arrived." ...
Zahhak heard anxiously,
And swooned upon his throne. ...
The Shah recovered and resumed his seat.
He diligently sought throughout the world
For traces faint or clear of Farídún;
No food, no slumber, or repose took he,
His daylight turned to lapislazuli.
Years passed away, calamity approached
The dragon-king, the blesséd Farídún
Was born, the fashion of the world was changed.



جهان را چو باران ببایستگی   روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر   شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام برمایه بود   ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر   بهر موی بر تازه رنگی دگر

که کس در جهان گاو چونان ندید   نه از پیر سرکاردانان شنید

فریدون که بودش پدر آبتین   شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر   برآویخت ناگاه بر کام شیر

از آن روز بانان ناپاک مرد   تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز   برو بر سر آورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید   که بر جفت او بر چنان بد رسید

فرانک بدش نام و فرخنده بود   بمهر فریدون دل آکنده بود

پر از داغ دل خسته از روزگار   همی رفت پویان بدان مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود   که بایسته بر تنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار   خروشید و بارید خون بر کنار

بدو گفت کاین کودک شیرخوار   ز من روزگاری بزنهار دار

پرستنده بیشه و گاو نغز   چنین داد پاسخ بدان پاک مغز



... As needful as the rain .
To earth and fit as knowledge to the mind;
Revolving heaven loved him tenderly.
Then lived the cow Birmáya, chief of kine,
Born with a coat all bright and peacock-hued.
... None had seen or heard
Of such a cow before.
... Faridun became
A source of danger to his sire Abtín,
Who fled for life but to the Lion's toils,
For certain of the followers of Zahhák,
That impious monarch, met Abtín one day,
Seized him and bore him, like a cheetah bound,
Before the Sháh, who had him put to death.
When Farídún's wise mother Farának,
A glorious dame devoted to her child,
Perceived her husband's evil fate she fled;
And came heart-broken weeping to the field
Wherein the beautiful Birmáya was.
Still shedding drops of blood she bade the hind:-
"Protect this suckling for me." ...
The hind replied: "I will perform thy bidding



که چون بنده در پیش فرزند تو | بباشم پذیرندهٔ پند تو
سه سالش همی داد زان گاو شیر | هشیوار بیدار زنهار گیر

نشد سیر ضحاک زان جستجوی | شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار | چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی | فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست | که فرزند و شیرین روانم یکیست
شوم ناپدید از میان گروه | برم خوب رخ را بالبرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند | چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود | که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین | منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من | همی بود خواهد سر انجمن
ترا بود باید نگهبان او | پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد | نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بد روزگار | از آن گاو برمایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست | مر آن گاو برمایه را کرد پست

And be as "'twere a slave before thy child,"
And that wise guardian like a father fed
The child for three years with Birmáya's milk;
But as Zahhák ne'er wearied of the search,
And as the cow was talked of everywhere,
The mother hasted to the field again
And spake thus to the guardian of her child:-
"A prudent thought-a thought inspired by God-
Hath risen in my heart. What we must do
Is this-there is no remedy, my son
And my dear life are one-I must abandon
This land of sorcerers, ...
... And bear him to Alburz."
Then like a roe or one who rideth post
She took the young child to that lofty mountain
where dwelt a devotee dead to the world,
To whom she said: "I am, O holy one!
A woeful woman from Írán. Know thou
That this my noble son will be hereafter
The leader of his people. ...
Take thou this child and father him with care."
The good man took her child and never breathed
One cold breath on him.
When the rumour reached
Zahhák about the cow and field he went,
Like some mad elephant, and slew Birmáya,



سبک سوی خان فریدون شتافت ‌ ‌ ‌ فراوان پژوهید و کس را نیافت

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت ‌ ‌ ‌ ز البرز کوه اندر آمد بدشت

بر مادر آمد پژوهید و گفت ‌ ‌ ‌ که بگشای بر من نهان از نهفت

بگو مر مرا تا که بودم پدر ‌ ‌ ‌ کیم من ز تخم کدامین گهر

فرانک بدو گفت کای نامجوی ‌ ‌ ‌ بگویم ترا هر چه گفتی بگوی

تو بشناس کز مرز ایران زمین ‌ ‌ ‌ یکی مرد بد نام او آتبین

ز تخم کیان بود و بیدار بود ‌ ‌ ‌ خردمند و گرد و بی آزار بود

پدر بد ترا و مرا نیک شوی ‌ ‌ ‌ نبد روز روشن مرا جز بدوی

چنان بد که ضحاک جادوپرست ‌ ‌ ‌ از ایران بجان تو یازید دست

ازو من نهانت همی داشتم ‌ ‌ ‌ چه مایه ببد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان ‌ ‌ ‌ فدا کرد پیش تو شیرین روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار ‌ ‌ ‌ برست و برآورد از ایران دمار

سر بابت از مغز پرداختند ‌ ‌ ‌ همان اژدها را خورش ساختند

فریدون چو بشنید بگشاد گوش ‌ ‌ ‌ ز گفتار مادر برآمد بجوش

چنین داد پاسخ بمادر که شیر ‌ ‌ ‌ نگردد مگر ز آزمایش دلیر



He went next to the home of Farídún,
Searched it, but all in vain, for none was found.
Now Farídún when twice eight years had passed,
Sought out his mother on the plain and said:-
"Disclose thy secret, say who is my father,
What is my lineage?" ...
She said: "I will tell all, my noble boy!
Within Írán erewhile lived one Atbín,
Of royal race, discerning mind, wise, brave,
And inoffensive. ...
... Thy sire
And my dear spouse was he; my days were dark
When we were parted. Now Zahhák the warlock
Stretched from Írán his hand against thy life,
But I concealed thee. Oh! what woeful days
I passed while that brave youth — thy father — forfeited
His own sweet life for thee! Now on Zahhák
The warlock's shoulders grew two snakes which sucked
The life-breath of Írán, and thy sire's brains
Where taken from his head to feed them. ...,,
The prince, enraged thereat, ... replied: ...
"The lion groweth brave by venturing.



بپوییم بفرمان یزدان پاک   برآرم ز ایوان ضحاک خاک

چنان بد که ضحاک را روز و شب   بنام فریدون گشادی دو لب

ز هر کشوری مهتران را بخواست   که در پادشاهی کند پشت راست

ازآن پس چنین گفت با موبدان   که ای پرهنر نامور بخردان

مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست

یکی محضر اکنون بباید نبشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان

بر آن محضر اژدها ناگزیر   گواهی نبشتند برنا و پیر

هم آنگه یکایک ز درگاه شاه   برآمد خروشیدن دادخواه

ستم دیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند

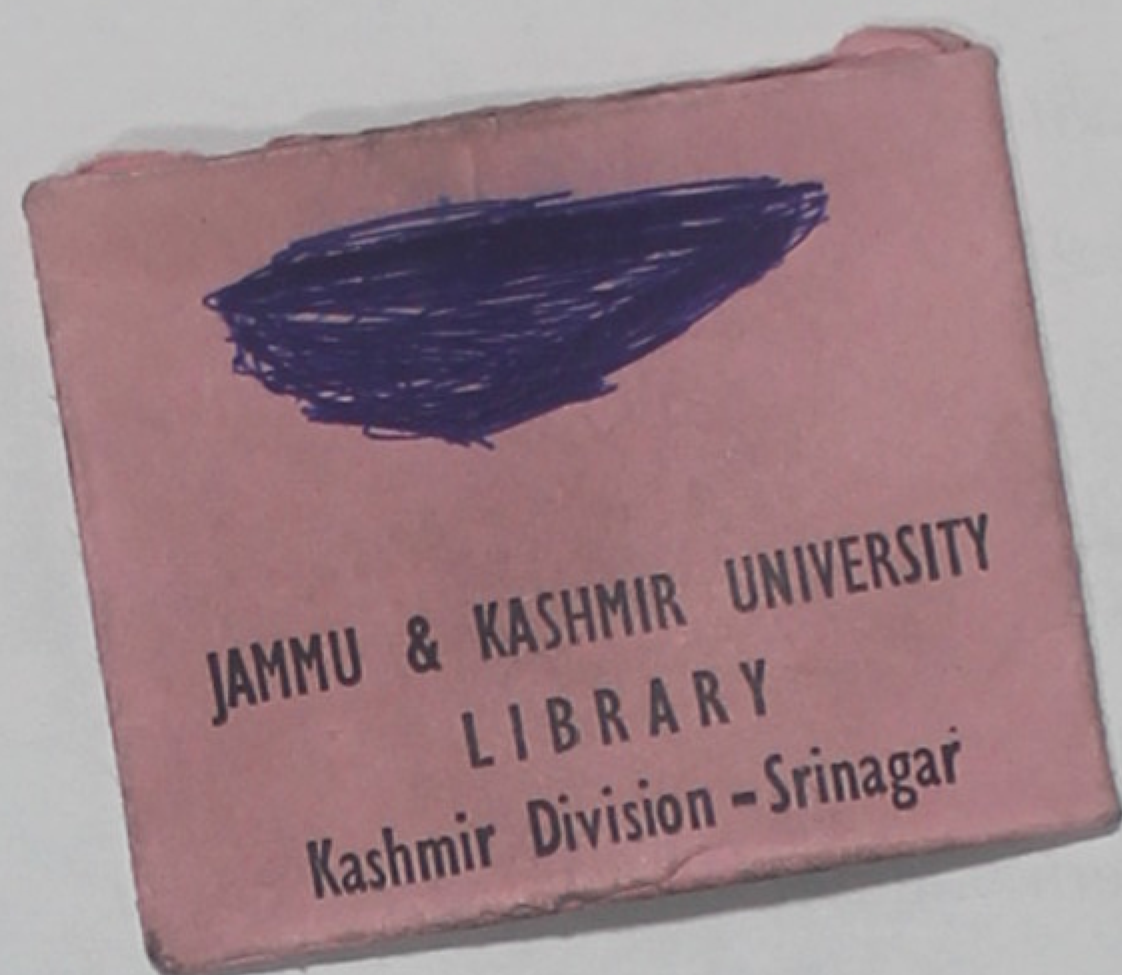
بدو گفت مهتر بروی دژم   که برگوی تا از که دیدی ستم

خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوهٔ دادخواه

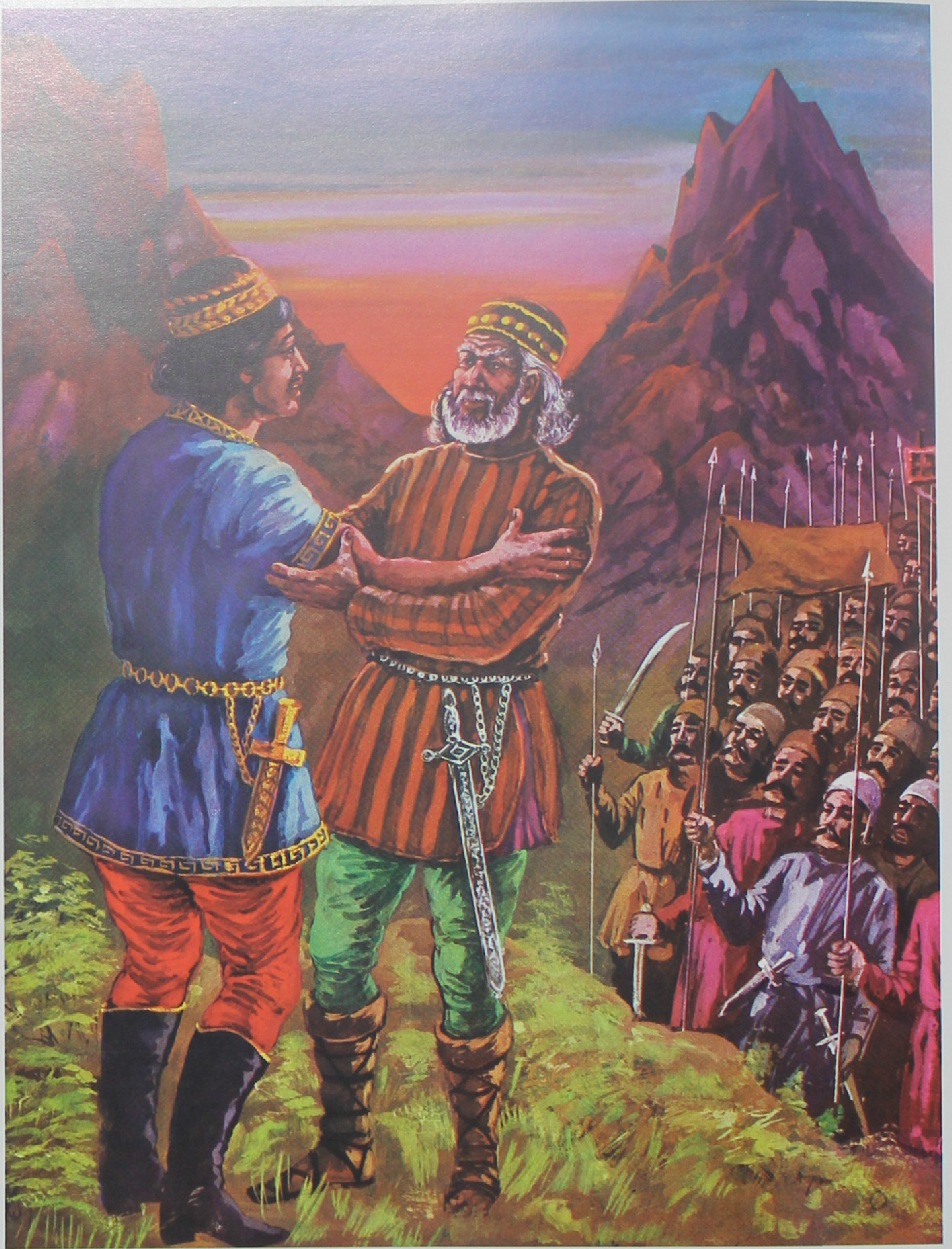
یکی بی زیان مرد آهنگرم   ز شاه آتش آید همی بر سرم

تو شاهی و گر اژدها پیکری   بباید بدین داستان داوری

که گر هفت کشور بشاهی تراست   چرا رنج و سختی همه بهر ماست


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

Mine is to take my scimitar and lay
His palace in the dust; such is God's will."
Zahhák had "Farídún" upon his lips
Both day and night. ...
He called the notables from every province
To firm the bases of his sovereignty,
And said to them: "Good, wise, illustrious men!
I have, as sages wot, an enemy
Concealed. ...
So sign me now a scroll to this effect:-
'Our monarch soweth naught but seeds of good.'
Those upright men both young and old subscribed
Their names upon the Dragon's document.
Just then was heard outside the palace-gate
The voice of one that clamoured for redress.
They called him in before the Sháh and set him
Among the paladins. Zahhák in dudgeon
Said: "Tell us who hath wronged thee."
Then the man
Smote on his head before the Sháh and cried:—
"O Sháh! my name is Káwa and I sue
For justice. ...
A smith am I, an inoffensive man,
Upon whose head the Sháh is pouring fire,
And thou art he, and, though of dragon-form,
Must still do justice in this cause of mine.
Since thou dost rule the seven provinces
Why should the toil and harship all be ours?



که مارانت را مغز فرزند من　　همی داد باید بهر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید　　شگفت آمدش کان سخنها شنید

بدو باز دادند فرزند اوی　　بخوبی بجستند پیوند اوی

بفرمود پس کاوه را پادشاه　　که باشد بر آن محضر اندر گواه

چو برخواند کاوه همه محضرش　　سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پایمردان دیو　　بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی　　سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گوا　　نه هرگز براندیشم از پادشا

خروشید و برجست لرزان ز جای　　بدَرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند او پیش اوی　　از ایوان برون شد خروشان بکوی

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه　　برو انجمن گشت بازارگاه

همی برخروشید و فریاد خواند　　جهان را سراسر سوی داد خواند

از آن چرم کاهنگران پشت پای　　بپوشند هنگام زخم درای

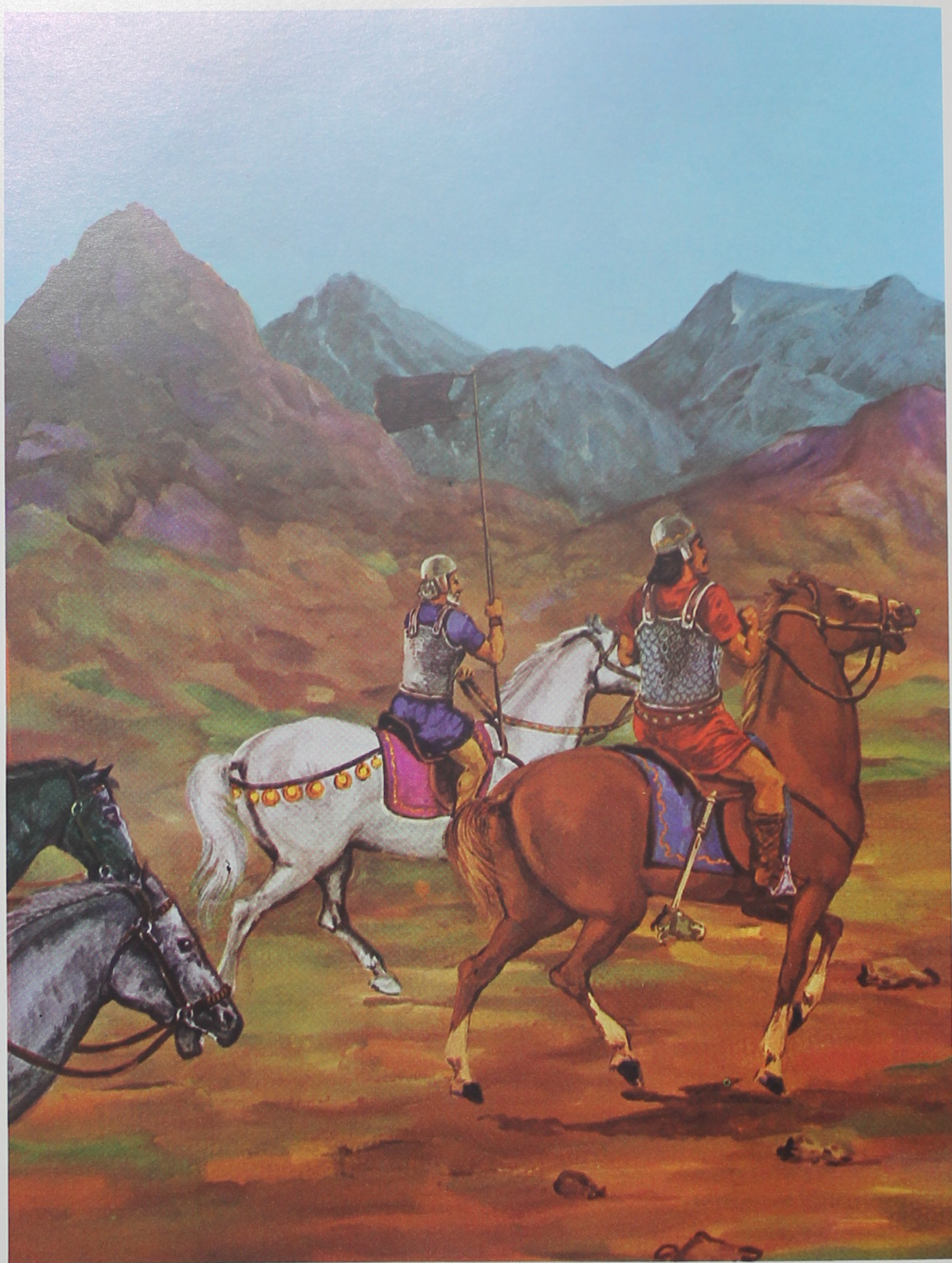
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد　　همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست　　که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند　　سر از بند ضحاک بیرون کند



That this my son hath perished in his turn
With all the rest to feed those snakes of thine,"
The monarch listened and was sore amazed.
They set the young man free and strove to win
The father by fair words, but when Zahhák
Bade him subscribe the scroll he read it through
And shouted to the ancients of the realm:—
"Confederates of the Dív with impious hearts!
Ye set your faces hellward and have yielded
To that man's bidding. I will not subscribe,
Or ever give the Shah another thought."
He shouted, rose in fury, rent the scroll
And trampled it; then with his noble son
In front of him went raving to the street.
When Káwa left the presence of the Sháh,
A crowd assembled in the market-place.
And still he shouted, crying out for aid
And urging all to stand upon their rights.
He took a leathern apron, such as smiths
Wear to protect their legs while at the forge,
Stuck it upon a spear's point and forthwith
Throughout the market dust began to rise.
He passed along with spear in hand exclaiming:—
"Ye men of name! Ye worshippers of God!
Whoe'er would 'scape the fetters of Zahhák
Let him resort with me to Farídún.



همی رفت پیش اندرون مرد گرد — جهانی برو انجمن شد نه خرد

بدانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همی رفت راست

بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدندش آنجا و برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی — بنیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آنرا بدیبای روم — زگوهر برو پیکر و زرش بوم

فروهشت زو سرخ و زرد و بنفش — همی خواندش کاویانی درفش

ازآن پس هرآنکس که بگرفت گاه — بشاهی بسر بر نهادی کلاه

برآن بی بها چرم آهنگران — برآویختی نو بنو گوهران

زدیبای پرمایه و پرنیان — برآنگونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود — جهان را ازو دل پر امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان — همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون سبک ساز رفتن گرفت — سخن راز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال — ازو هر دو آزاده مهتر بسال

یکی بود از ایشان کیانوش نام — دگر نام پرمایه شادکام

فریدون بایشان زبان برگشاد — که خرم زیید ای دلیران و شاد

که گردان نگردد بجز بر بهی — بما باز گردد کلاه مهی



He took the lead, and many valiant men
Resorted to him; he rebelled and went
To Farídún. When he arrived shouts rose.
He entered the new prince's court, who marked
The apron on the spear and hailed the omen.
He decked the apron with broacade of Rúm
Of jewelled patterns on a golden ground,
... And hauing draped it
With yellow, red, and violet, he named it
The Káwian flag. Thenceforth when any Sháh
Acceded to the throne, and donned the crown,
He hung the worthless apron of the smith
With still more jewels, sumptuous brocade,
And painted silk of Chín. It thus fell out
That Káwa's standard grew to be a sun
Amid the gloom of night, and cheered all hearts.
Time passed and still the world maintained its secret.
Then Farídún gat ready with despatch
And secrecy. He had two brothers, both
Of noble birth and older than himself,
Hight Kaiánúsh and prosperous Purmáya.
He said to them: "Live, gallant hearts! in joy.
Revolving heaven bringeth naught but good;
The crown of power is coming back to us.



بیارید داننده آهنگران   یکی گرز فرمود باید گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند   ببازار آهنگران تاختند

هر آنکس که زان پیشه بد نامجوی   بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود   وزان گرز پیکر بدیشان نمود

نگاری نگارید بر خاک پیش   همیدون بسان سر گاومیش

بر آن دست بردند آهنگران   چو شد ساخته کار گرز گران

به پیش جهانجوی بردند گرز   فروزان بکردار خورشید برز

فریدون بخورشید بر برد سر   کمر تنگ بستش بکین پدر

برون رفت خرم بخرداد روز   بنیک اختر و فال گیتی فروز

چو از دشت نزدیک شهر آمدند   کز آن شهر جوینده بهر آمدند

ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

باسب اندر آمد بکاخ بزرگ   جهان ناسپرده جوان سترگ

وزان جادوان کاندر ایوان بدند   همه نامور نره دیوان بدند

سرانشان به گرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادوپرست

برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه چشم خورشید روی

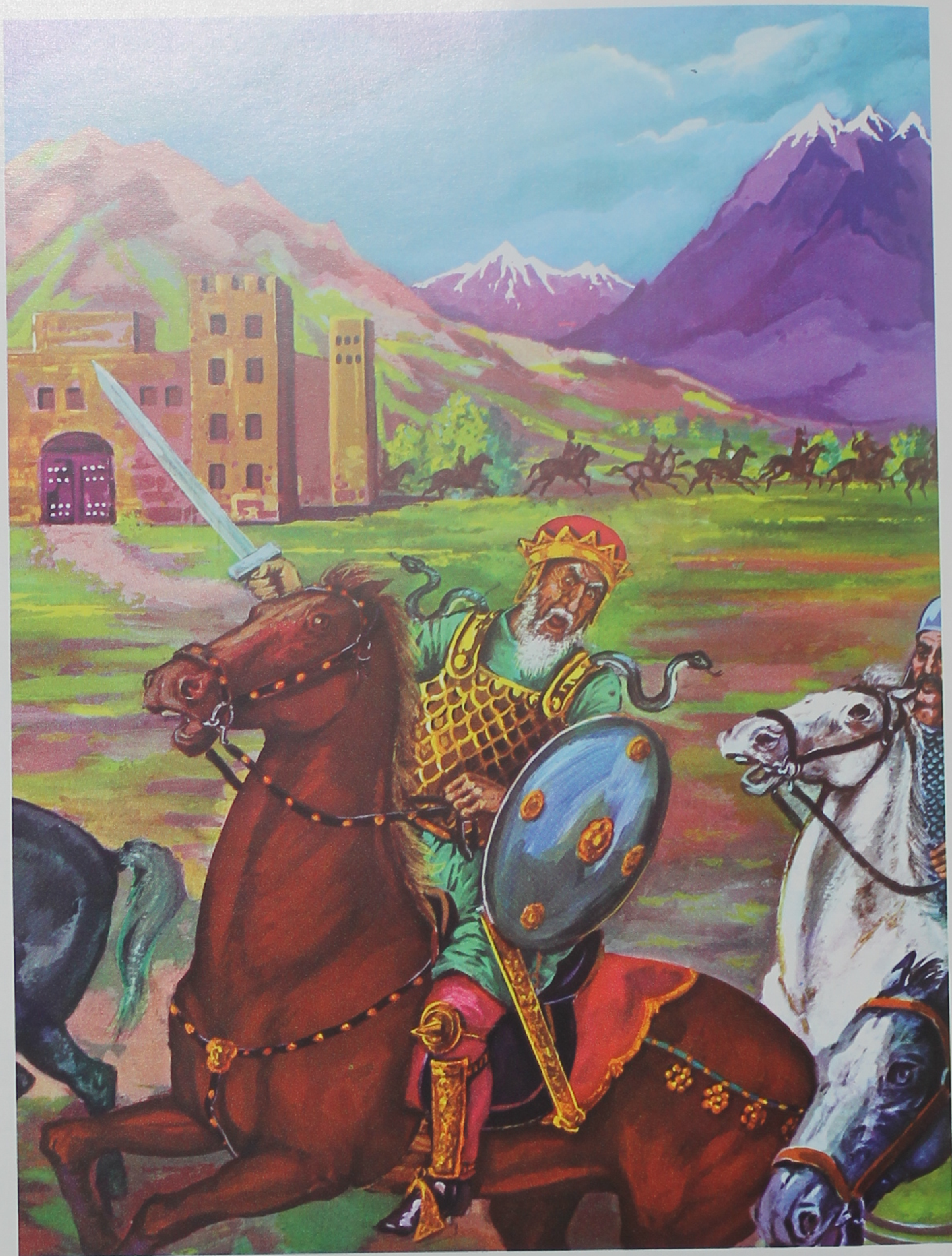


Provide me cunning smiths and let them make me
A massive mace."

They sought the smiths' bázár
In haste, whence all the aspiring craftsmen went
To Farídún, who taking compasses
Showed to the smiths the pattern, tracing it
Upon the ground. It had a buffalo's head.
Then took the work in hand, and having wrought
A massive mace they bore it to the hero.
It shone as brightly as the noonday sun.
With head raised o'er the sun he girt his loins
For vengeance for his father, and set forth
Upon the day Khurdád right joyfully
With favouring stars and splendid auguries.

When they approached the city that they sought,
And Farídún beheld it a mile off,
He saw a pile whose building towered o'er Saturn.

He entered riding—
An inexperienced but valiant youth,
Laid low the sorcerers within the palace—
All fierce and notable díws — and set himself
Upon the enchanter's throne. ...
Then from the women's bower he brought two Idols
Sun-faced, dark-eyed; he had them bathed, he purged

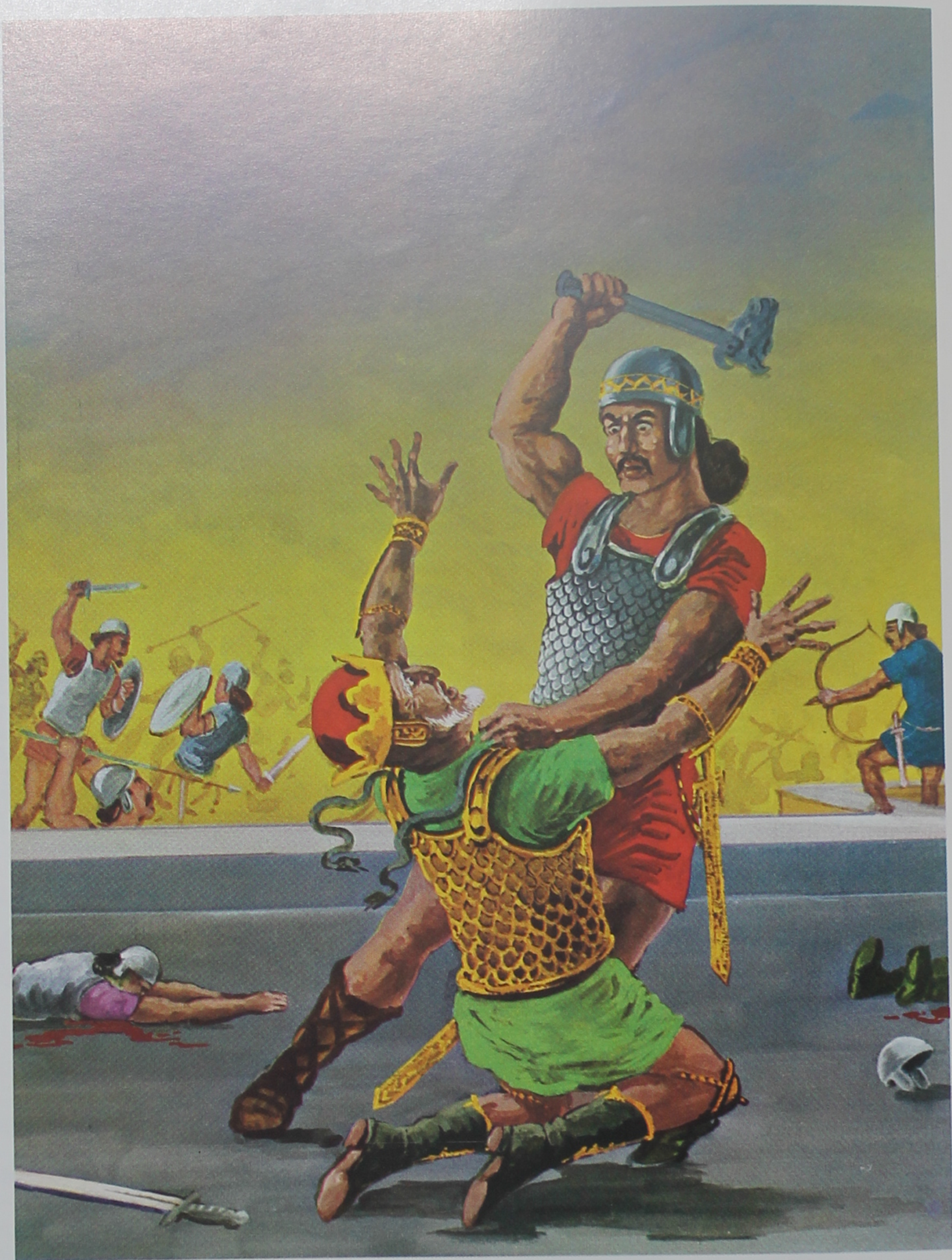


بفرمود شستن تنانشان نخست   روان‌شان پس از تیرگی‌ها بشست
ره داور پاک بنمودشان   از آلودگی‌ها بپالودشان
پس آن دختران جهاندار جم   بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن   که نوباش تا هست گیتی کهن

چو کشور ز ضحاک بودی تهی   یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای   شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام   بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو   در ایوان یکی تاجور دید نو
نشست از بر باره راهجوی   سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید   سراسر بگفت آنچه دید و شنید
سه مرد سرافراز با لشکری   فراز آمدند از دگر کشوری
بسالست کهتر فزونش بیش   از آن مهتران او نهد پای پیش
بدو گفت ضحاک شاید بدن   که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار   که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
گر این نامور هست مهمان تو   چه کارش بود در شبستان تو



The darkness of their minds by teaching them
The way of God and made them wholly clean.
Then while the tears from their bright eyes bedewed
Their rosy cheeks those sisters of Jamshíd
Said thus to Farídún: "Mayst thou be young
Till earth is old!" ...
Zahhák while absent left in charge of all
A man of wealth, who served him like a slave,
So that his master marvelled at his zeal,
One named Kundrav, because he used to limp
Before the unjust king. He came in haste
And saw within the hall a stranger crowned,
And on a swift steed sought Zahhák. Arrived
He told the things that he had seen and heard:—
"... Three men of noble mien arrived
With troops; the youngest of the three,
... Hath precedence."
Zahhák replied:—
"'Tis well, guests should enjoy themselves."
Kundrav
Retorted: "One that hath an ox-head mace!
If this great man be any guest of thine
What business hath he in thy women's bower?



که با دختران جهاندار جم — نشسته زند رای بر بیش و کم

بگیرد بر شان چو شد نیم مست — بدینگونه مهمان نباید بدست

برآشفت ضحاک بر سان گرگ — شنید آن سخن کارزو کرد مرگ

بفرمود تا برنهادند زین — بر آن باد پایان باریک بین

بیامد دمان با سپاهی گران — همه نره دیوان و جنگ آوران

ز بی راه مر کاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند — همه سوی آن راه بی ره شدند

همه بام و در مردم شهر بود — کسی کش ز جنگ آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند — که از درد ضحاک پر خون بدند

خروشی برآمد ز آتشکده — که بر تخت اگر شاه باشد دده

همه پیر و برناش فرمان بریم — یکایک ز گفتار او نگذریم

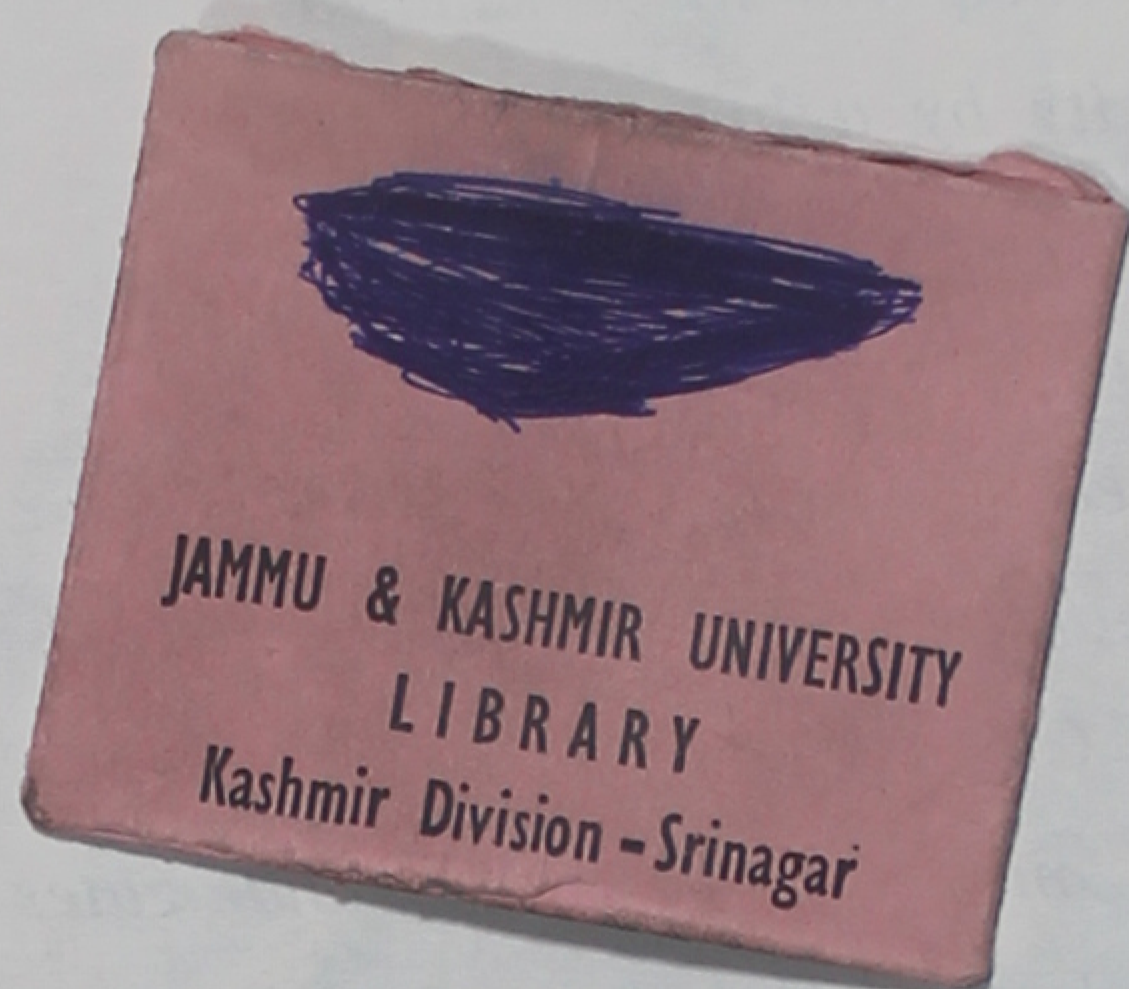
نخواهیم برگاه ضحاک را — مر آن اژدهادوش ناپاک را

پس آگاه ضحاک شد چاره جوی — ز لشگر سوی کاخ بنهاد روی

ز بالا چو پی بر زمین برنهاد — بیامد فریدون بکردار باد

بدان گرزه گاوسر دست برد — بزد بر سرش ترگ بشکست خرد

بیامد سروش خجسته دمان — مزن گفت کورا نیامد زمان


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

He sitteth with the sisters of Jamshíd
The worldlord, taking counsel. ..."
Zahhák, wolf-savage, wished that he were dead.
And bade his keen-eyed roadsters to be saddled.
Now as he neared the city by a byway
With valiant dívs and warriors, and saw
His palace-roofs and gate he vowed revenge.
The troops of Farídún received the tidings
And flocked to meet him. ...
... The Citizens
Such as were warlike, manned the roofs and gates
For Farídún; Zahhák had maddened them.
... From the Fane of Fire
One shouted: "If some wild beast had been Sháh,
We — young and old — had served him loyally,
But not that foul Zahhák with dragon-shoulders."
Anon Zahhák alone in jealous fear
Approached the palace. ...
His feet no sooner rested on the ground
Than Farídún rushed on him like the wind
And beat his helm in with the ox-head mace.
"Strike not," cried blest Surúsh, who hurried thither,
"His time hath not yet come, but bind him vanquished



همیدون شکسته ببندش چو سنگ
بر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

ببردند ضحاک را بسته خوار
بپشت هیونی برافکنده زار

بیاورد ضحاک را چون نوند
بکوه دماوند کردش ببند

فروبست دستش بر آن کوه باز
بدان تا بماند بسختی دراز

ببستش بر آنگونه آویخته
وزو خون دل بر زمین ریخته

فریدون چو شد بر جهان کامکار
ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی

بروز خجسته سر مهر ماه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه

بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند

وراند جهان سالیان پانصد
که نفکند یکروز بنیاد بد

بیاراست گیتی بسان بهشت
بجای گیا سرو و گلبن بکشت

زسالش چو یک پنجه اندر کشید
سه فرزندش آمد گرامی پدید

ببخت جهاندار هر سه پسر
سه فرخ نژاد از در تاج زر

فریدون از آن نامداران خویش
یکی را گرانمایه تر خواند پیش

کجا نام او جندل پرهنر
بهر کار دلسوز بر شاه بر

Firm as a rock and bear him to some gorge."
He took Zahhak, bound shamefully and flung
In wretched plight upon a camel's back.
He bore Zahhák as one that rideth post
And fettered him upon Mount Damáwand.
... Thus was he left
To hang: his heart's blood trickled to the ground.
When Farídún attained his wish, and reigned
Supreme on earth, he ordered crown and throne
According to the usance of old times
Within the palace of the king of kings;
And on the first of Mihr, a blesséd day,
Set on his head the royal diadem.
He bade men kindle bonfires and the people
Burned ambergris and saffron. ...
He dedicated not a single day
To evil in five centuries of sway.
Bedecked the world like Paradise, and raised
Instead of grass the cypress and the rose-tree.
Now fifty years had passed, and by good fortune
He had three noble sons fit for the crown,
Of royal birth. ...
And called Jandal, a noble counseller,
In everything devoted to his lord,



بدو گفت بر گرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان

بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید بپیوند من

سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر

چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افگند بن

ز پیش سپهبد برون شد براه / ابا چند تن مرد را نیکخواه

بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری

نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان

ز دهقان پر مایه کس راندید / که پیوستهٔ آفریدون سزید

خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن

بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن

درود فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسند پاسخ دهم

ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم

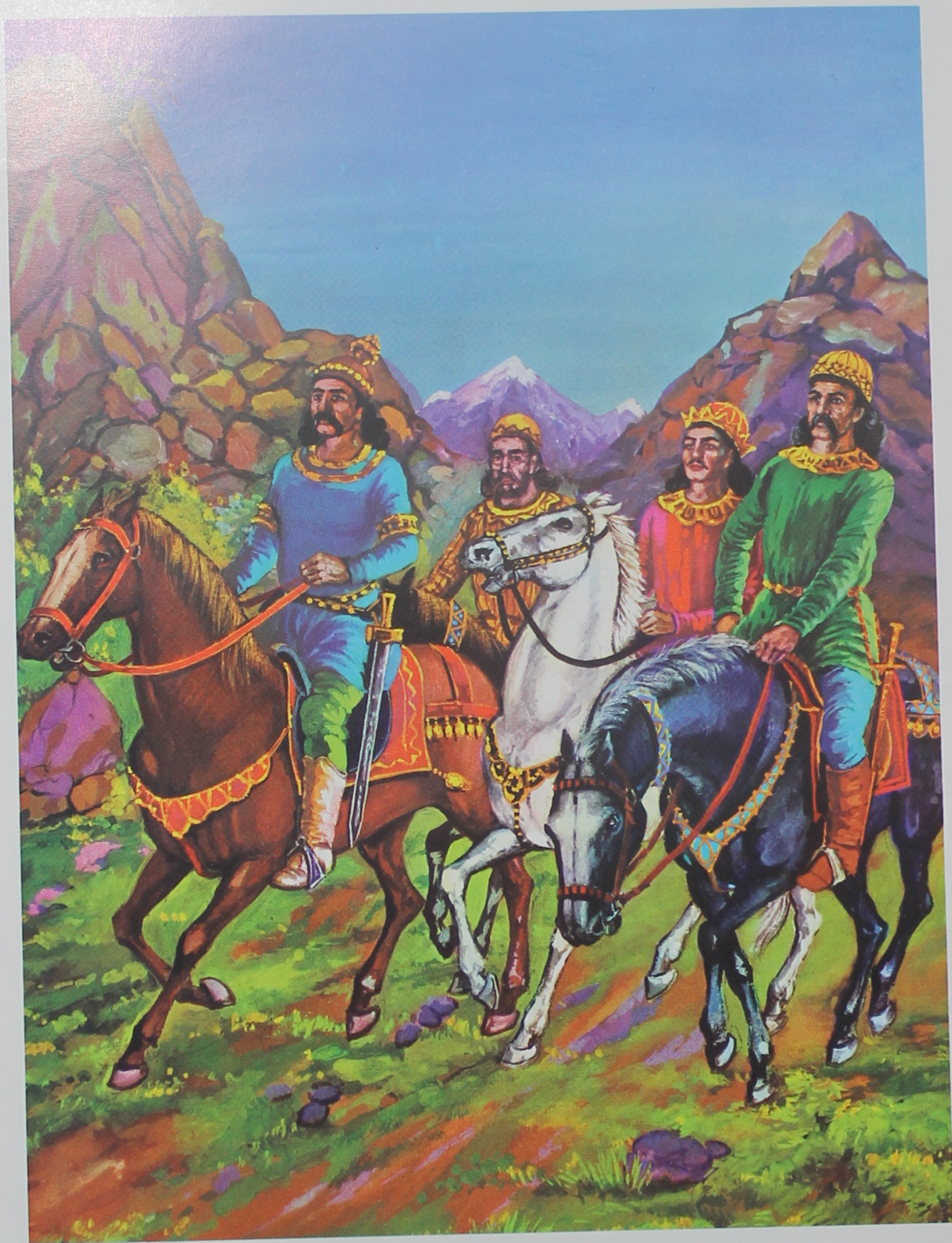
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا را سزاوار بی گفت و گوی

فریدون پیامم برین گونه داد / تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

And said: "Go round the world, select three maidens
Of noble lineage worthy of my sons,
In beauty fit to be affined to me
And named not by their sire for fear of talk,
Three sisters in full blood with fairy faces,
Unstained, of royal race. ..."
Having heard he undertook
The fair emprise. ...
He left Írán with certain of his friends
Then when he heard of any chief with daughters
He sought to learn about them privily,
Yet could not find among the wealthy thanes
One fit to be affined to Farídún.
This shrewd and holy man at length reached Sarv —
The monarch of Yaman. ...
Jandal said: "May every joy be thine,
And ever far from thee the hand of ill.
I come as some poor heathen to convey
A message from Írán. Great Farídún
Saluteth thee by me. Thou ask'st my business:
I answer. ...
And I have news (whereon I send in haste)
By means of mine informants that thou hast
Among the ladies that are in thy bower,
O honour-loving king! three maiden daughters.
Three virtuous maids with three aspiring princes,
Fit joined to fit, no room for scandal there
Such is his message; think of thy reply."



پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون زآب کنده سمن

فرستادهٔ شاه را پیش خواند
فراوان سخن را بخوبی براند

که من شهریار ترا کهترم
بهرچ او بفرمود فرمان برم

بفرمان شاه این سه فرزند من
برون آنگه آید ز پیوند من

کجا من ببینم سه شاه ترا
فروزندهٔ تاج و گاه ترا

پس آنگه سه روشن جهان بین خویش
سپارم بدیشان بآیین خویش

سراینده جندل چو پاسخ شنید
ببوسید تختش چنان چون سزید

پر از آفرین لب ز ایوان وی
سوی شهریار جهان کرد روی

بیامد چو نزد فریدون رسید
بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان
نهفته برون آورید از نهان

چنین گفت کاین شهریار یمن
سر انجمن سرو سایه فکن

چو ناسفته گوهر سه دخترش بود
نبودش پسر دختر افسرش بود

ز بهر شما از پدر خواستم
سخنهای بایسته آراستم

کنون تان بباید بر او شدن
ز هر بیش و کم رأی فرّخ زدن

ز پیش فریدون برون آمدند
پر از دانش و پرفسون آمدند

برفتند و هر سه بیاراستند
ابا خویشتن موبدان خواستند



The monarch of Yaman drooped like the jasmine
When out of water. ...
At length he called the Shah's ambassador
And spake to him at large in gracious words:-
"I am the servant of thy lord; in all
That he commandeth me will I obey.
... And my three children,
If so he will, shall cease to be my kin;
But when shall I behold those princely sons
Who are the lustre of thy crown and throne?
Then I will give to them my three bright Eyes
According to our customs. ..."
Jandal, the sweet-voiced speaker
On hearing kissed the throne with reverence,
Then uttering praises hied him to his lord,
To whom he told what he had said and heard.
The monarch bade his sons attend, he spake
About the mission of Jandal, and said:—
"The monarch of Yaman is king of peoples,
Sarv is a cypress throwing lengthy shadows.
He hath three daughters pearls as yet unpierced—
who are his crown, for he hath not a son.
These I demanded of their sire for you
And took such order as becometh us.
Your duty now will be to go to him,
But be discreet in all things small and great."
... They left his presence
Fulfilled with wisdom and with artifice.
They summoned archimages and made ready.



شدند این سه پرمایه اندر یمن
برون آمدند از یمن مرد و زن

همی گوهر و زعفران ریختند
همی مشک با می برآمیختند

نشستنگهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شدند انجمن

سه خورشیدرُخ را چو باغ بهشت
که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت

بیاورد و هر سه بدیشان سپرد
که سه ماه نو بود و سه شاه گرد

بسوی فریدون نهادند روی
جوانان بینادل راه جوی

نهفته چو بیرون کشید از نهان
بسه بخش کرد آفریدون جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سیم دشت گردان ایران زمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مر او را سزید

دگر تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین

وزان پس چو نوبت بایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید

برآمد برین روزگاری دراز
زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد
بباغ بهار اندر آورد گرد

بجنبید مر سلم را دل زجای
دگرگونه تر شد بآیین و رای

نبودش پسندیده بخش پدر
که داد او بکهتر پسر تخت زر



As those three noble princes reached Yaman
Both men and women met them on their way,
Bestrewing saffron mixed with precious jewels
And mingling musk with wine. ...
He gave an audience; all the chiefs attended.
And brought too and committed to their lords
Three maids sun-cheeked, like garths of Paradise
(No archimage ere planted pines like them),
They were three new Moons and three warrior-kings.
Thus did the youths set out upon their way
To Farídún with hearts alert and gay.
These secrets known, the Sháh divided earth
And made three realms: he joined Rúm with the West.
Túrán with Chín, Arabia with Írán.
He first took thought for Salm and gave him Rúm
And all the West. ...
Next Faridun assigned Túrán to Túr
To rule the Turkmans and the land of Chin.
... Íraj
Came last, the sire selected all Írán
For him. ...
Much time rolled on, while fate reserved its secrets,
Till wise Sháh Farídún was worn with age
And strewed with dust the Garden of his Spring.
... Salm changed in heart and mind, ... for he much misliked
His sire's apportionment, which gave Íraj
The throne of gold. In rancour and with frowns



بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرّم و شادکام

بزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم

بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر اندرون رای نیست

چو این راز بشنید تور دلیر / بر آشفت ناگاه برسان شیر

چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار

که ما را بگاه جوانی پدر / بدین گونه بفریفت ای دادگر

نشاید درنگ اندرین کار هیچ / کجا آید آسایش اندر بسیج

برفت این برادر ز روم آن ز چین / بزهر اندر آمیخته انگبین

گزیدند پس موبدی تیز ویر / سخن گوی و بینادل و یادگیر

زبیگانه پرداخته کردند جای / سگالش گرفتند هرگونه رای

فرستاده را گفت ره در نورد / نباید که یابد ترا باد گرد

چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو بسپرده درود

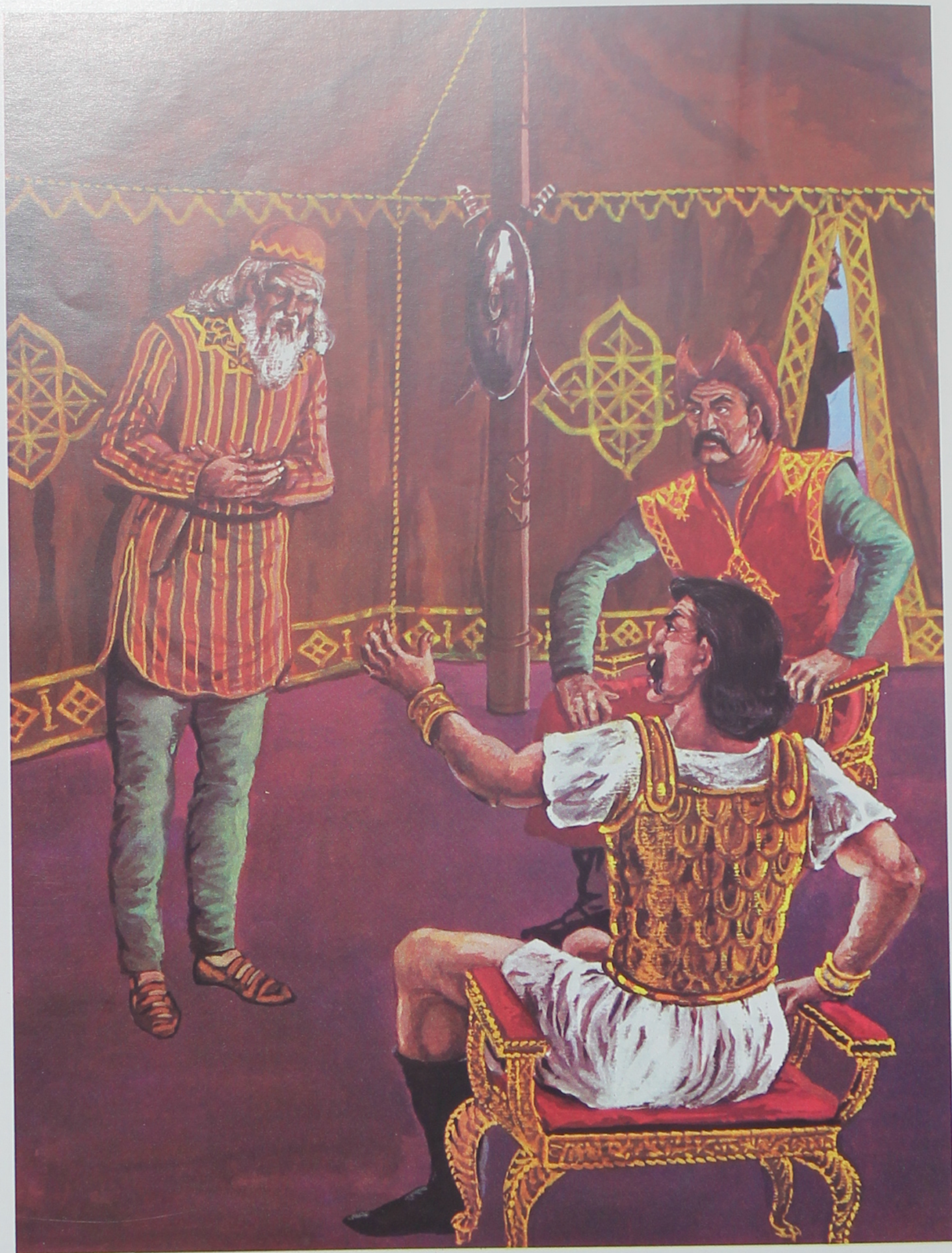
پس آنگه بگویش که بترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای

همه بارزو خواستی رسم و راه / نگردی بفرمان یزدان نگاه

سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمدت تیره پید از خرد



He hurried off a camel-post, an envoy,
To give this message to the king of Chín:—
"Live ever glad and happy! Know, great king
Shall both of us continue thus aggrieved
By that injustice which our father did?
The youngest hath Írán; I cannot brook
This settlement; thy father must be mad."
The message filled Túr's. brainless head with wind,
And savage as a lion he replied:—
"Heed well my words and tell them to thy lord:—
'It was when we were youths, O most just king!
That we were cheated by our father thus.' "
This brother came from Chín and that from Rúm,
And, poison being mixed with honey thus,
They chose a priest, a shrewd, bright, heedful man
And plausible, and then excluding strangers
Concerted plans. ...
And thus addressed the envoy: "Hence away,
In spite of dust and tempest, swift as wind
To Farídún and heed not aught beside.
On reaching him greet him in both our names
And say: 'In heaven and earth the fear of God
Should equally prevail. ...
Yet didst thou choose to act in mere caprice,
Not heeding His commands, and to entreat
Thy sons with scath and fraud instead of Justice;
For thou hadst three, wise, brave, and youths no longer,



ندیدی هنر با یکی بیشتر — کجا دیگری زو فزون برد سر

یکی را دم اژدها ساختی — یکی را به ابر اندر افراختی

نه ما زو به مام و پدر کمتریم — نه بر تخت شاهی نه اندرخوریم

اگر تاج از آن تارک بی‌بها — شود دور و یابد جهان زو رها

سپاری بدو گوشه‌ای از جهان — نشینید چو ما از تو خسته نهان

وگرنه سواران ترکان و چین — هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار — از ایران و ایرج برآرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت — زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدرگاه شاه آفریدون رسید — برآورده‌ای دید سر ناپدید

سپهری است پنداشت ایوان بجای — گران لشکری گرد او بر بپای

برفتند بیدار کارآگهان — بگفتند با شهریار جهان

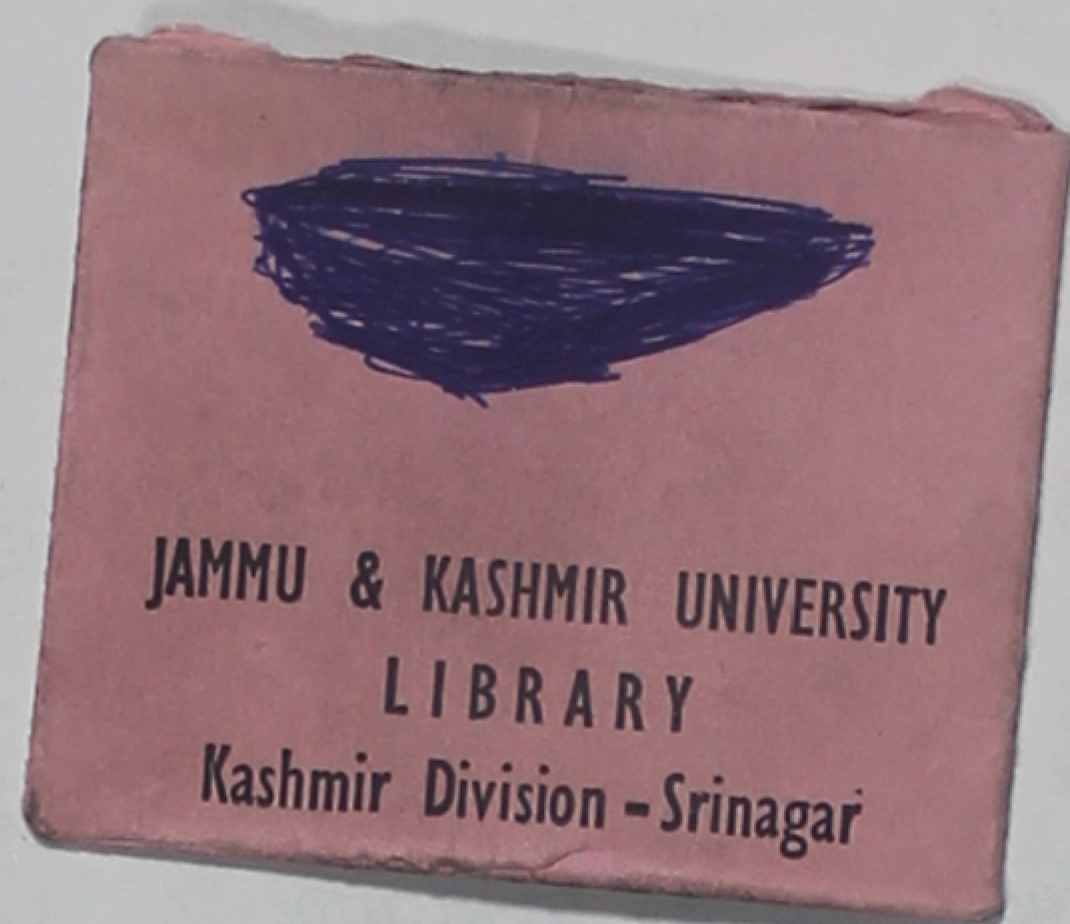
که آمد فرستاده‌ای نزد شاه — یکی پرمنش مرد با دستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند — ز اسبش بدرگاه بگذاشتند

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه — ابی تو مبیناد کس پیشگاه

پیامی درشت آوریده بشاه — فرستنده پرخشم و من بیگناه

فریدون بدو پهن بگشاد گوش — چو بشنید مغزش برآمد بجوش



And though no excellence appeared in one
So that the others should bow down to him,
Yet one thou blastedst with a dragon's breath,
Another's head thou raisedst to the clouds;
While we who are as good as he by birth
Are deemed unworthy of the royal throne.
If then his worthless head shall be discrowned,
Earth rescued from his sway, and thou wilt give him
Some corner of the world where he may sit
Like us in anguish and oblivion-well:
Else will we bring the Turkman cavaliers
And eager warriors of Rúm and Chín-
An army of the wielders of the mace-
In vengeance on Írán and on Íraj.' "
The priest at this harsh message kissed the ground,
Then turned. ...
When he approached the court of Farídún
And marked the cloud-capt buildings from afar,
"It must be heaven, "he thought," and not a court:
The troops around it are a fairy host!"
The wary watchman went and told the Sháh:-
"A man of noble mien and high estate
Hath come as envoy to the Sháh."
He bade
His servants raise the curtain and bring in
The envoy, when dismounted, to the court.
He said: "Noble Sháh!
May none behold the world without thee! ...
The message that I bring to thee is harsh
And sent in anger by no fault of mine."
The Sháh commanded him to speak and heard.
When he had heard, the Sháh's brain seethed with anger.



فرستاده را گفت کای هوشیار   نبایست پرسش ترا خود بکار

بگوی آن دو ناپاک بیهوده را   دو اهرمن مغز پالوده را

بتخت و کلاه و بناهید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه

بتخت خرد بر نشست آز تان   چرا شد چنین دیو انباز تان

کسی کو برادر فروشد بخاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک

جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی

فرستاده بشنید گفتار اوی   زمین را ببوسید و برگاشت روی

فرستادهٔ سلم چون گشت باز   شهنشاه بنشست و بگشاد راز

گرامی جهانجوی را پیش خواند   همه گفتها پیش او باز راند

نگه کرد پس ایرج نامور   بر آن مهربان پاک فرخ پدر

چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار

که چون باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد

نباید مرا تاج و تخت و کلاه   شوم پیش ایشان دوان بی سپاه

دل کینه ورشان بدین آورم   سزاوارتر زآن که کین آورم

بدو گفت شاه ای خردمند پور   برادر همی رزم جوید تو سور

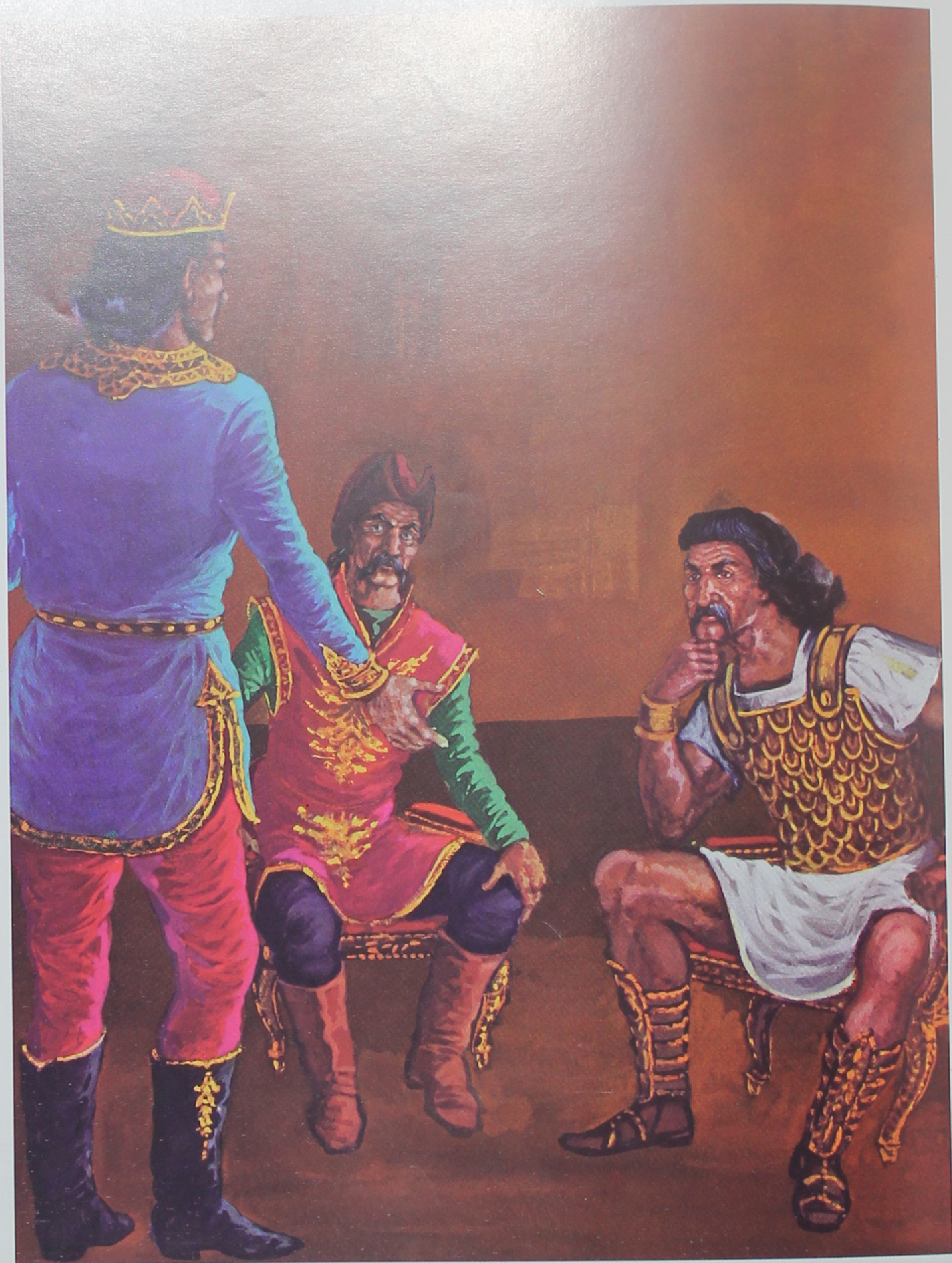
"O man of prudence!" thus he made reply,
"Thus needest no excuse. ...
Tell mine unholy and abandoned sons-
This pair of Ahrimans with dregs of brains:-
'By throne, by corwn, by Venus and the moon,
I never cast an evil look upon you.
But your lusts sit where reason should be throned.
Why are ye thus confederate with the Dív?
But whoso selleth brother for the dust
Men rightly say that he was bastard-born.
The world hath seen and will see men like you
In plenty; but it cottoneth to none.' "
The envoy hearing kissed the ground and went.
The envoy being gone the Sháh resumed
His seat, then called his noble son Íraj
And told both what had chanced and what might be.
The good Íraj
Gazed on that loving Sháh, his glorious sire,
And said: "My lord! consider how time passeth
Like wind above us. Why should wise men fret?
I want not crown and throne. I will approach
My brothers in all haste and unattended.
... I will convert their vengeful hearts:
What better vengeance can I take than that?"
The Sháh replied: "Thy brethren, my wise son!
Are set on fight while thou wouldst have a feast.



ترا ای پسر گر چنین است رای　　بیارای کار و بپرداز جای
یکی نامه بنوشت شاه زمین　　بخاور خدای و بسالار چین
چنین گفت کاین نامهٔ پندمند　　بنزد دو خورشید گشته بلند
سه فرزند را خواهم آرام و ناز　　از آن پس که دیدیم رنج دراز
برادر کز او بود دلتان بدرد　　وگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان　　که بود آرزومند دیدارتان
بدان که بسال از شما کهتر است　　نوازیدن کهتر اندر خور است
نهادند بر نامه بر مهر شاه　　ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر　　چنان چون بود راه را ناگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان　　نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش　　سپه سر بسر باز بردند پیش
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای　　برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه　　که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر اوی　　دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت　　همه نام ایرج بد اندر نهفت

... Yet, if such be thy resolve,
Take order for thy going and set forth."
The great Sháh wrote a letter to the lord
Of all the West and to the king of Chín,
Wherein he said: "This letter of good counsel
Is for two Suns at their meridian.
My wish is, after all my weary toils,
That my three sons should dwell in peace and love.
The brother as to whom your hearts are sore
(Though none hath felt a chilling breath from his)
Doth come in haste because of your chagrin,
And of his eagerness to see you both.
Now since he is the youngest of the three
He hath a right to love and tenderness."
They sealed
The letter with the signet of the Sháh.
Íraj set forth with such attendants only,
Both young and old, as were imperative;
And Salm and Túr, when he was drawing nigh,
Unwitting of their dark design, led forth
The troops to meet him as their custom was.
Two hearts were full of vengeance, one was calm:
Thus all three brothers sought their royal tents.
The troops saw, as they looked upon Íraj,
That he was worthy of the throne and crown,
And could not rest because the love of him
Possessed their hearts e'en as his face their eyes;
And when, dispersing, mate went off with mate,
Their talk in private was about Íraj.



برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر چه رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی
چرا بر نهادی کلاه مهی ؟

ترا باید ایران و تخت کیان
مرا بر در ترک بسته میان ؟

برادر که مهتر بخاور برنج
بسر بر ترا افسر و زیر گنج ؟

چو از تور بشنید ایرج سخن
یکی پاکتر پاسخ افگند بن

بدو گفت کای مهتر کامجوی
اگر کام دل خواهی آرام جوی

من ایران نخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیرگیست
بدان مهتری بر بباید گریست

مرا با شما نیست جنگ و نبرد
روان را نباید برین رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزارتان
اگر دور مانم ز دیدارتان

چو بشنید تور از برادر چنین
بابرو ز خشم اندر آورد چین

نیامدش گفتار ایرج پسند
نبد آشتی نزد او ارجمند

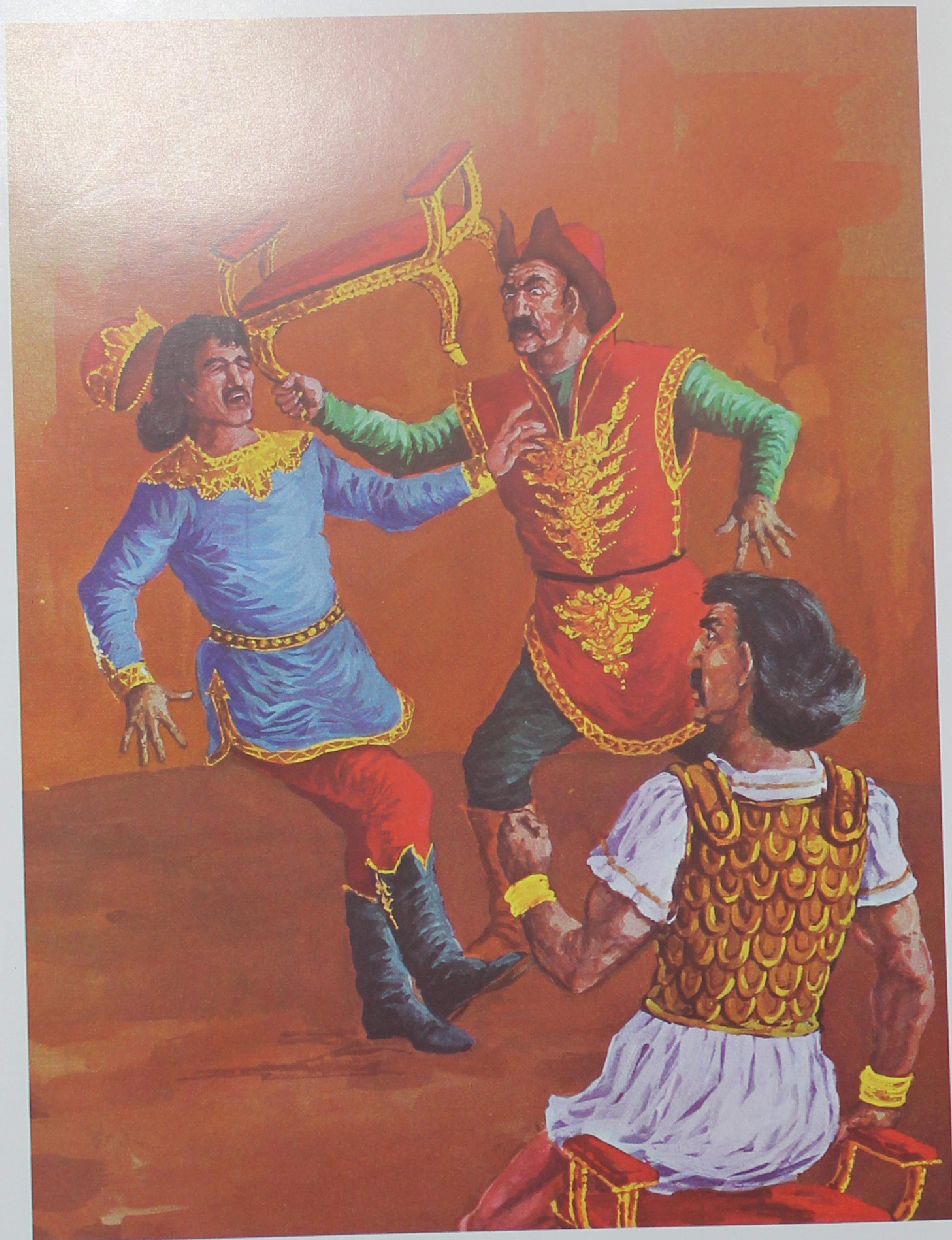
یکایک برآمد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاج دار
ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیایدت گفت ایچ بیم از خدای
نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار
بپیچاند از خون من کردگار

They went with him inside the tent. The talk
Ran on the why and wherefore of his coming.
Túr said to him: "Since thou art youngest born
Why shouldst thou take the crown of power? Must thou
Possess the throne of princes and Írán
While I am bondslave at the Turkman's gate?
Thine eldest brother chafeth in the West
While thou art crowned and walkest over treasure,"
Íraj made answer in a holier strain:-
"O mighty chieftain, lover of renown!
Seek peace if thou wouldst have thy heart at ease.
I do not want Írán, the West, or Chín,
The kingship or the broad expanse of earth.
When majesty produceth naught but strife
One needs must weep o'er such supremacy.
... There is no feud between us,
No heart need ache through me. I will not have
The world against your will, and though I dwell
Far from your ken. ...
Túr heard the words and little heeded them,
But, angry that Íraj should speak and caring
No jot for peace, ...
And then advancing suddenly, and grasping
The massive seat of gold, he smote Íráj,
Who pleaded for his life: "Hast thou no fear
Of God, nor any reverence for thy sire?
Is this indeed thy purpose? Slay me not,
For in the end my blood will be required.



بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز

سخن را چو بشنید پاسخ نداد — دلش بود پر خشم و سر پر ز باد

یکی خنجر آبگون برکشید — سراپای او چادر خون کشید

فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی

سر تاجور از تن پیلوار — بخنجر جدا کرد و برگشت کار

بیاگند مغزش بمشک و عبیر — فرستاد نزد جهان بخش پیر

برفتند باز آن دو بیدارشوم — یکی سوی چین شد یکی سوی روم

فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کی آگاه بود

بزین اندرون بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره برآمد ز راه

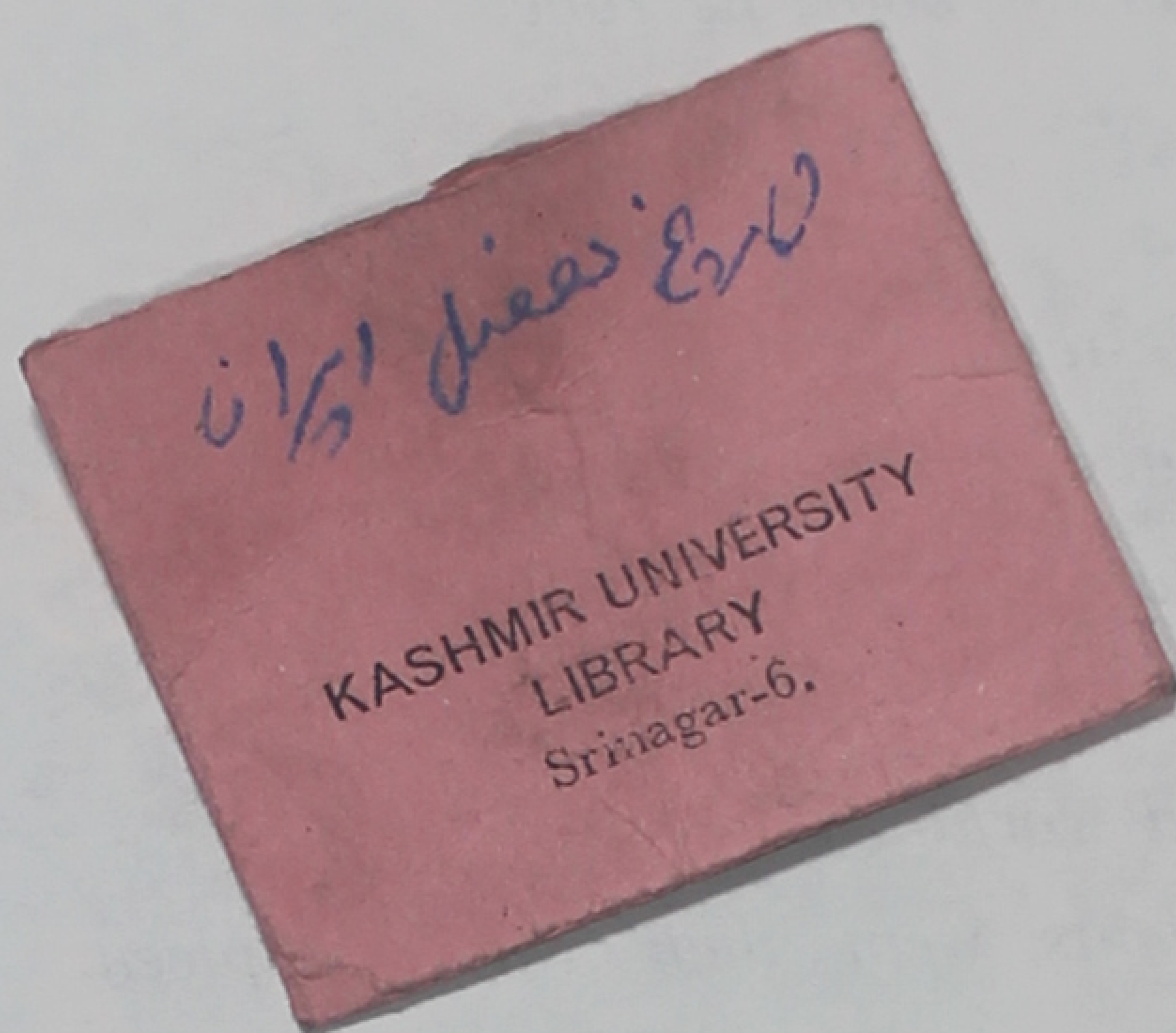
هیونی برون آمد از تیره گرد — نشسته برو سوگواری بدرد

خروشی برآمد از آن سوگوار — یکی زر تابوتش اندر کنار

ز تابوت چون پرنیان برکشید — بریده سر ایرج آمد پدید

بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک — سپه سربسر جامه کردند چاک

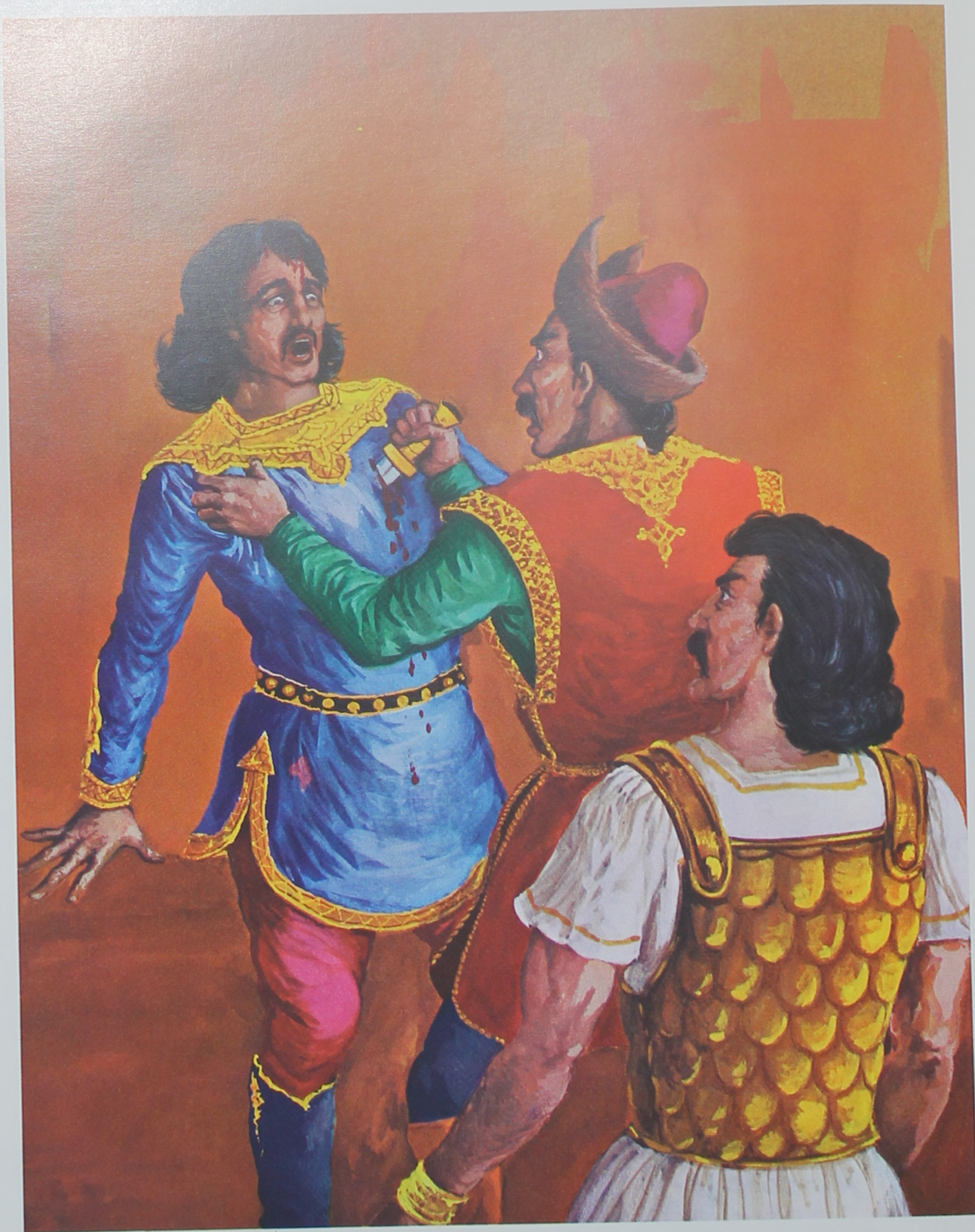
سیه شد رخان دیدگان شد سپید — که دیدن دگرگونه بودش امید


KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

Why gird thy loins to take a brother's life?
Why set on fire our aged father's heart?
Wouldst have the world? Thou hast it. Shed not blood:
Provoke not God, the Ruler of the world."

Tur heard him speak but answered not a word;
His heart was full, his head was vapouring,
He drew a dagger from his boot, he robed
Iráj in blood. ...
... The lofty Cypress
Fell, the imperial girdlestead was broken,
Tur with his dagger cut the prince's head
From the elephantine form and all was over.

They filled the head with musk and ambergris
And sent it to the aged world-divider.
And those two miscreants went their way in spleen.,
One unto Rúm, the other unto Chin.
The eyes of Farídún were on the road,
Both host and crown were longing for the prince;
But when the time arrived for his return
How did the tidings reach his father first?
... While the Shah and troops
Were busied thus a cloud of dust appeared,
And from its midst a dromedary ridden
By one in grief who uttered bitter cries;
He bore a golden casket, ...
And taking out the painted silk beheld
Within the severed head of prince Iraj.
Down from his steed fell Farídún, the troops
All rent their clothes, their looks were black, their eyes
Blanched with their horror, for the spectacle
Was other far than that they hoped to see.



دریده درفش و نگون سار کوس — رُخ نامداران برنگ آبنوس

تبیره سیه کرده و روی پیل — پراکنده بر تازی اسپانش نیل

پیاده سپهبد پیاده سپاه — پر از خاک سر برگرفتند راه

سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن

همه دیده پرآب و دل پر زخون — نشسته بتیمار و گرم اندرون

همه جامه کرده کبود و سیاه — نشسته باندوه در سوگ شاه

برآمد برین نیز یک چندگاه — شبستان ایرج نگه کرد شاه

یکی خوب چهره پرستنده دید — کجا نام او بود ماه آفرید

که ایرج برو مهر بسیار داشت — قضارا کنیزک ازو بار داشت

از آن خوب رُخ شد دلش پر امید — بکین پسر داد دل را نوید

چو هنگامه زادن آمد پدید — یکی دختر آمد ز ماه آفرید

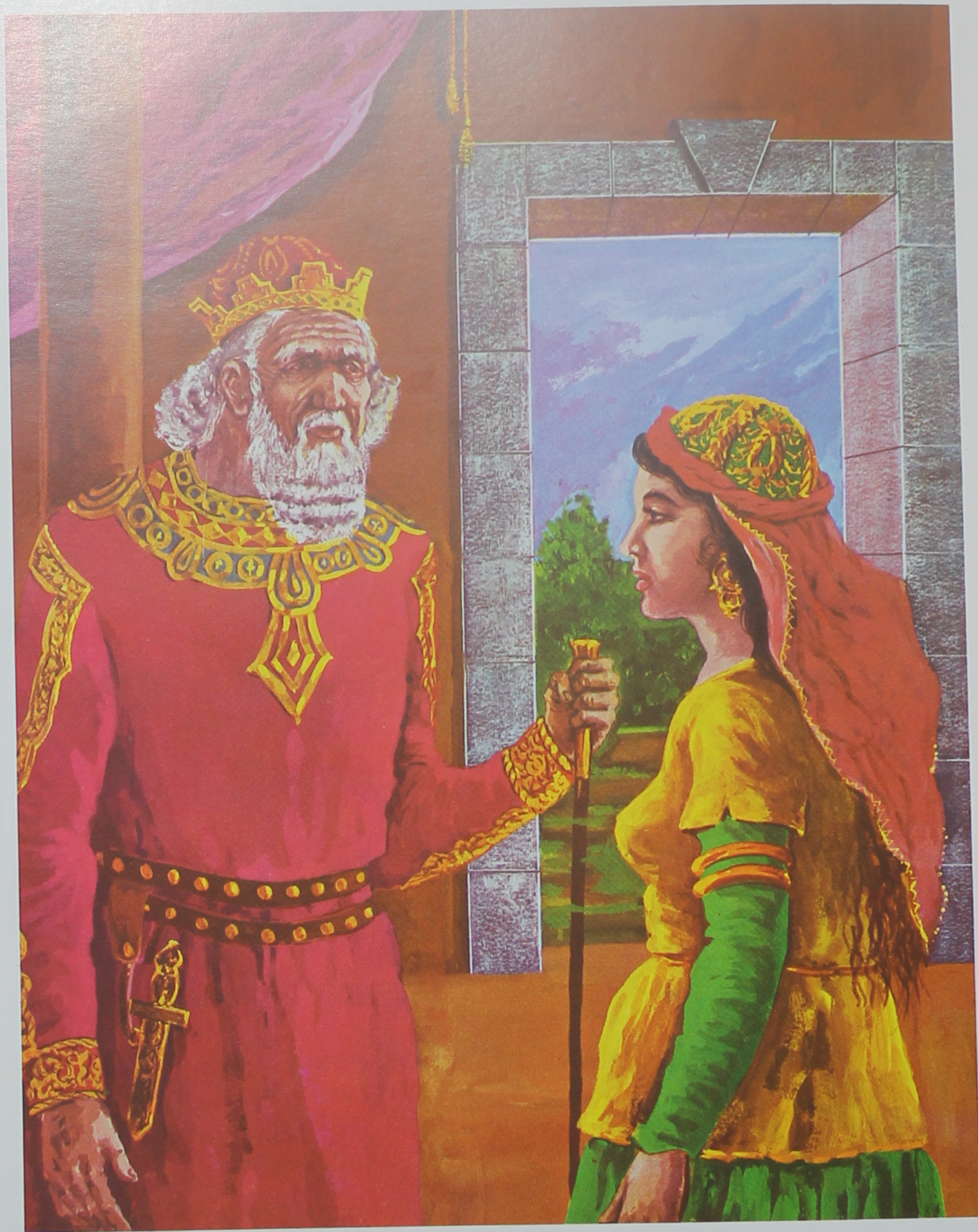
جهانی گرفتند پروردنش — برآمد بناز و بزرگی تنش

چو بر رست و آمدش هنگام شوی — چو پروین شدش روی و چون مشک موی

نیا نامزد کرد شویش پشنگ — بدو داد و چندی برآمد درنگ

یکی پور زاد آن هنرمند ماه — چگونه سزاوار تخت و کلاه

Their banners rent, their kettledrums reversed,
The warriors' cheeks like ebony, the tymbals
And faces of the elephants all blackened,
The prince's Arabs splashed with indigo.
Both Shah and warriors fared alike on foot,
Their heads all dust. ...
While men and women gathered into crowds
In every province, weeping and heart-broken.
How many days they sat in their distress!
A while passed and the Sháh went in to view
Íraj's bower. ...
He saw a slave of lovely countenance,
Whose name was Máh Afáríd. Iraj had loved her,
And fate decreed that she should bear him fruit,
Which gave him hope of vengeance for his son,
But when her time was come she bore a daughter,
And all the folk began to cherish her
As she increased in stature and in charms.
When she was old enough to wed — a Pleiad
In countenance with hair as black as pitch —
Her grandsire chose Pashang to be her spouse:
And in this way no little time passed on.
... That virtuous dame
Brought forth a son fit for the crown and throne.



جهانبخش را لب پر از خنده شد   تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
می روشن آمد ز پرمایه جام   مر آن چهره دارد منوچهر نام
چنین تا برآمد بر او سالیان   نیامدش ز اختر زمانی زیان
نیا تخت زرین و گرز گران   بدو داد و پیروزه تاج سران
همه پهلوانان لشکرش را   همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند   همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند   زبرجد بتاجش بر افشاندند

بسلم و بتور آمد این آگهی   که شد روشن آن تخت شاهنشهی
دل هر دو بیدادگر پر نهیب   که اختر همی رفت سوی نشیب
یکایک بر آن رایشان شد درست   کز آن روشیان چاره بایست جست
بجستند زان انجمن هر دوان   یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدادند نزد فریدون پیام   نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد   که فر کیی ایزد او را سپرد
بدان کان دو بدخواه بیدادگر   پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل بر گناه   همی سوی پوزش بیابند راه

The world-divider's lips were full of smiles;
Thou wouldst have said: "His own Iraj doth live."
He brought bright wine and splendid cups and called
That babe of open visage Minúchihr.
Years passed, no ill befell him from the stars.
His grandsire gave to him a golden throne,
A princely turquoise crown, a massive mace.
He summoned all his paladins and nobles,
Who came intent on vengeance for Íraj,
And offered homage, showering emeralds
Upon his crown. ...
When those two miscreants Salm and Tur had heard:-
"The throne of king of kings is bright again,"
They feared their star would sink and sat together
In anxious thought; those wretches' day was darkened
And they resolved to send to ask forgiveness.
They chose a man persuasive, wise, and modest.
... The kings
Gave him this embassy to Farídún,
Invoking first of all the name of God:-
"May valiant Farídún for ever live
On whom God hath bestowed the royal Grace!
Know that two ill-disposed and lawless men,
Whose eyes are wet with shame before their sire,
Repentant, seared at heart, and much to blame,
Now seek how best they may excuse themselves.



اگر پادشا را سر از کین ما
شود پاک روشن شود دین ما

منوچهر را با سپاهی گران
فرستند نزدیک خواهشگران

بدان تا چو بنده به پیشش بپای
بباشیم جاوید و اینست رای

مگر کان درختی کزین کین برست
بآب دو دیده توانیم شست

چو بشنید شاه جهان کدخدای
پیام دو فرزند ناپاک رای

یکایک بمرد گرانمایه گفت
که خورشید را چون توانی نهفت

بگو آن دو بی شرم ناپاک را
دو بیداد و بدمهر و بی باک را

اگر بر منوچهرتان مهر خاست
تن ایرج نامورتان کجاست

ببینید رویش مگر با سپاه
ز پولاد بر سر نهاده کلاه

بفرمود پس تا منوچهر شاه
ز پهلو بهامون گذارد سپاه

بتور و بسلم آگهی تاختند
که ایرانیان جنگ را ساختند

ز بیشه بهامون کشیدند صف
ز خون جگر بر لب آورده کف

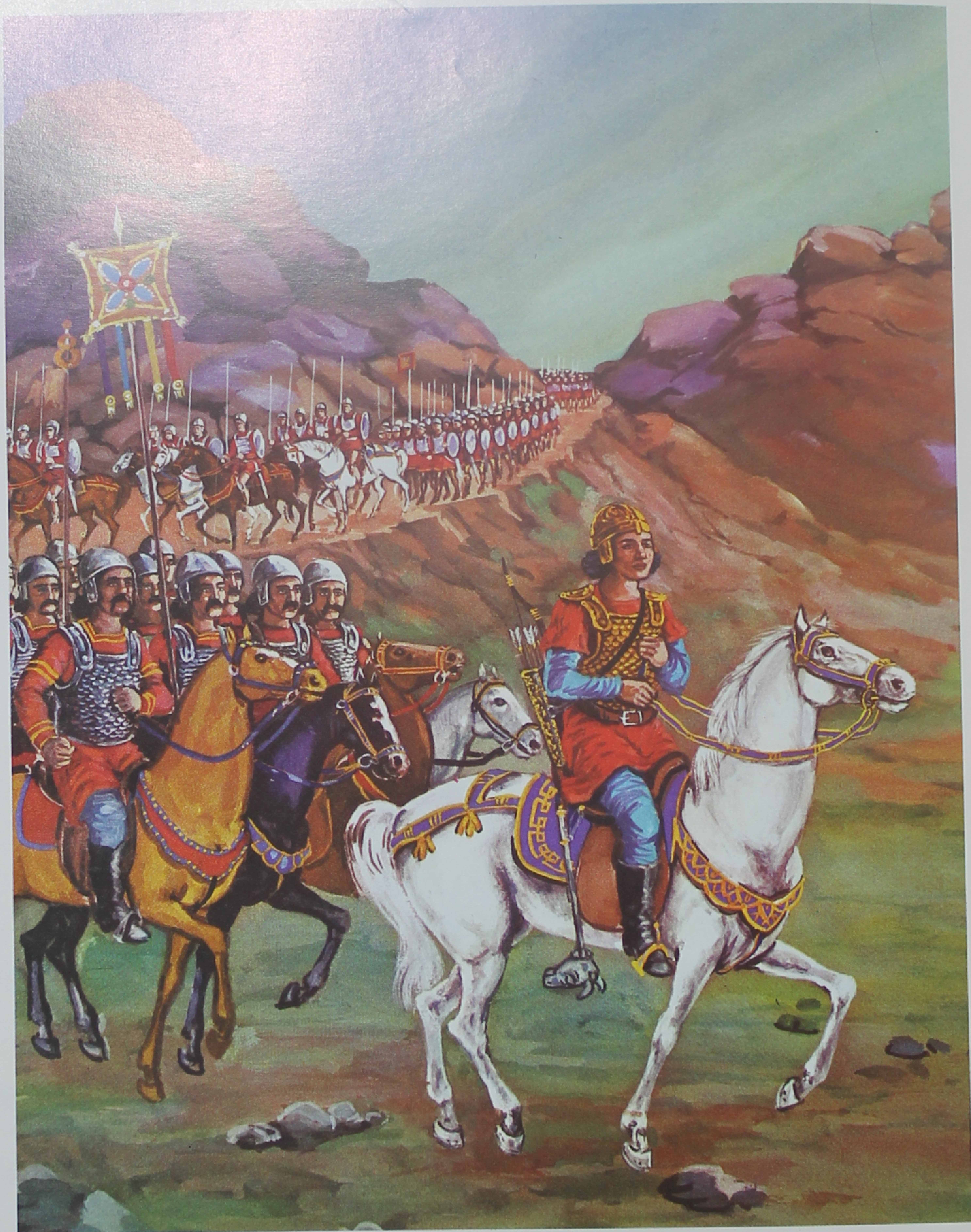
دو خونی همان با سپاهی گران
برفتند آگنده از کین سران

سپیده چو از تیره شب بردمید
میان شب تیره اندر خمید

سپه یکسره نعره برداشتند
سنان ها بابر اندر افراشتند

زمین شد بکردار کشتی بر آب
تو گفتی سوی غرق دارد شتاب

Now, if the great king's head no longer harboureth
Revenge on us, our good faith shall be evident.
Let him send Minuchihr and, as an escort,
A mighty army to his suppliants,
With this intent that we may stand as slaves
Before him dutifully; thus our tears
May wash the tree that springeth of revenge."
The Shah, when he had heard the message sent
By his two wicked sons, said to the envoy:-
"Canst thou conceal the sun?" ...
Tell those two shameless and unholy men,
Unrighteous, ill-affectioned, and impure:-
'If thus your love for Minuchihr hath grown
Where is the body of his famous sire-Iraj? ...
Ye shall not see his face but with an army
And with a casque of steel upon his head."
And bade prince Minuchihr to pass the frontier
Toward the desert. ... Men bore the news in haste
To Tur and Salm: "The Iranians armed for fight
Are marching toward the desert from the forest,
Their livers' blood afoam upon their lips."
  That pair of murderers with a huge array
Set forth intent on vengeance. ...
Now when day broke,
Upheaving night's mid gloom, ...
The soldiers shouted lifting to the clouds
Their spears. ... The earth resembled.
A ship upon the waves and thou hadst said:-
"It sinketh fast!" ...



برفتند از جای یکسر چو کوه — دهاده برآمد ز هر دو گروه

بیابان چو دریای خون شد درست — تو گفتی که روی زمین لاله رست

همه چیرگی با منوچهر بود — کز و مغز گیتی پر از مهر بود

چنین تا شب تیره سر برکشید — درخشنده خورشید شد ناپدید

دل تور و سلم اندر آمد بجوش — براه شبیخون نهادند گوش

که چون شب شود ما شبیخون کنیم — همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو کارآگهان آگهی یافتند — دوان زی منوچهر بشتافتند

منوچهر بشنید و بگشاد گوش — سوی چاره شد مرد بسیار هوش

سپه را سراسر بقارن سپرد — کمینگاه بگزید سالار گرد

ببرد از سران نامور سی هزار — دلیران و گردان خنجر گذار

چو شب تیره شد تور با صد هزار — بیامد کمر بستهٔ کارزار

شبیخون سگالیده و ساخته — بپیوسته تیر و کمان آخته

جز از جنگ و پیکار چاره ندید — خروش از میان سپه برکشید

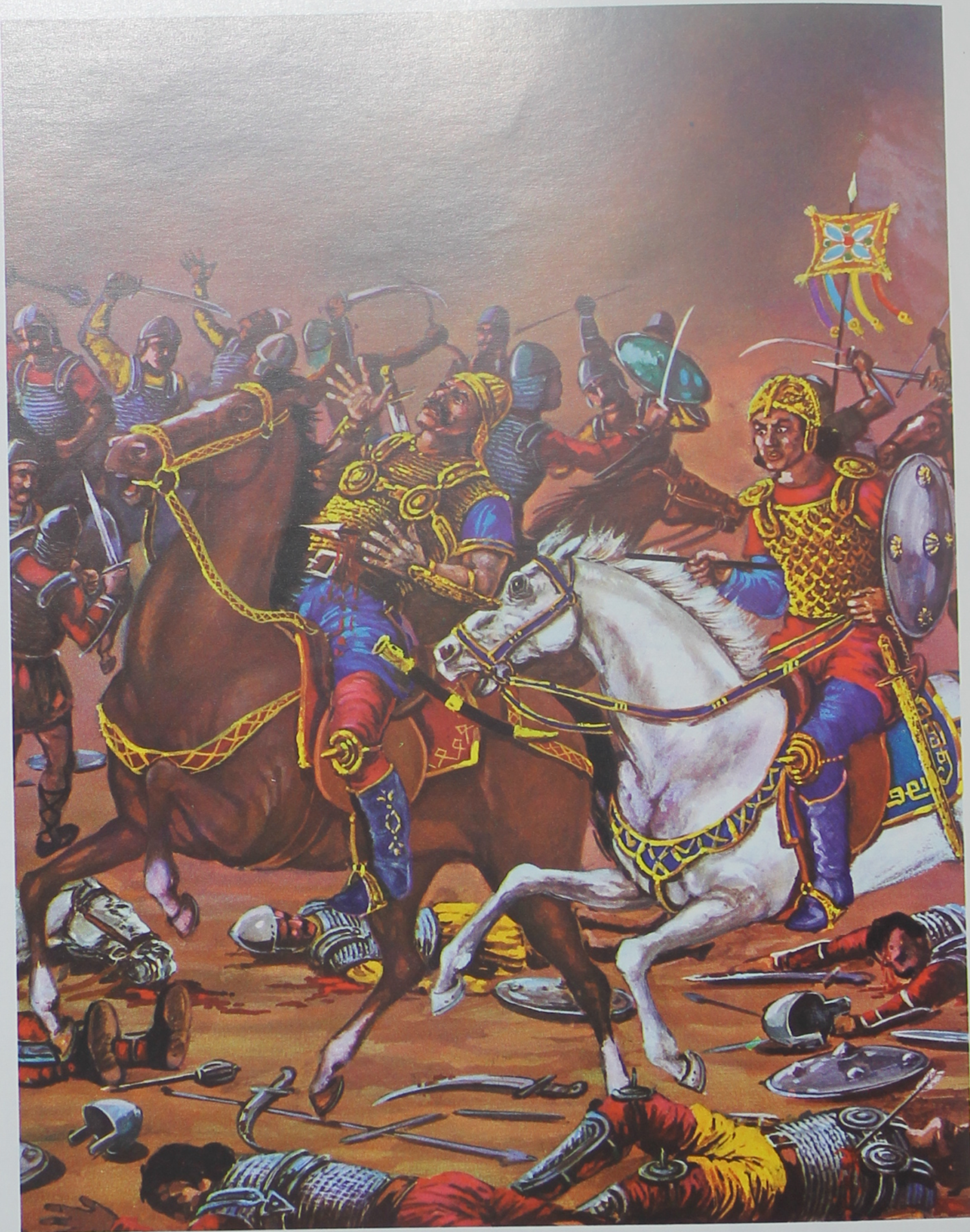
برآورد شاه از کمین گاه سر — ببد تور را از دو رویه گذر

عنان را بپیچید و برگاشت روی — برآمد ز لشگر هی های و هوی

دمان از پس اندر منوچهر شاه — رسید اندر آن نامور کینه خواه

The troops moved mountain-like and both hosts shouted.
Anon the plain ran blood: thou wouldst have said
That tulips sprang up. ...
They fought till night, till Minúchihr, who won
The love of all, obtained the victory.

The hearts of Tur and Salm were deeply moved
By grief. They listened for a night-surprise,
They said: "Let us attempt a night-attack
And fill the desert and the plain with blood."
... The Iranian scouts
Gat news thereof, and sped to Minúchihr.
That shrewd man heard and planned a counter-ruse.
He left Káran the host and led himself
An ambuscade with thirty thousand warriors,
All men of name. Tur came at night and brought
One hundred thousand men prepared for fight,
But saw that battle was his sole resource.
A shout rose from the centres of the hosts.
... Minúchihr
Sprang from his ambush and surrounded Tur,
Who wheeled and fled mid wailings of despair
From his own troops. Prince Minúchihr pursued,
Hot for revenge. ...



یکی نیزه انداخت بر پشت اوی   نگونسار شد خنجر از مشت اوی

ز زین برگرفتش بکردار باد   بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را همانگه ز تن دور کرد   دد و دام را ز تنش سور کرد

بسلم آگهی رفت از این رزمگاه   وزان تیرگی کاندر آمد بماه

پس اندر سپاه منوچهر شاه   دمان و دنان برگرفتند راه

چنان شد ز بس کشته و خسته دشت   که پوینده را راه دشوار گشت

پر از خشم و پر کینه سالار نو   نشست از بر چرمه تیزرو

رسید آنگهی تنگ در شاه روم   خروشید کای مرد بیداد شوم

بکشتی برادر ز بهر کلاه   کله یافتی چند پویی براه

کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت   ببار آمد آن خسروانی درخت

درختی که پروردی آمد ببار   بیابی هم اکنون برش در کنار

اگر بار خار است خود کشته ای   وگر پرنیان است خود رشته ای

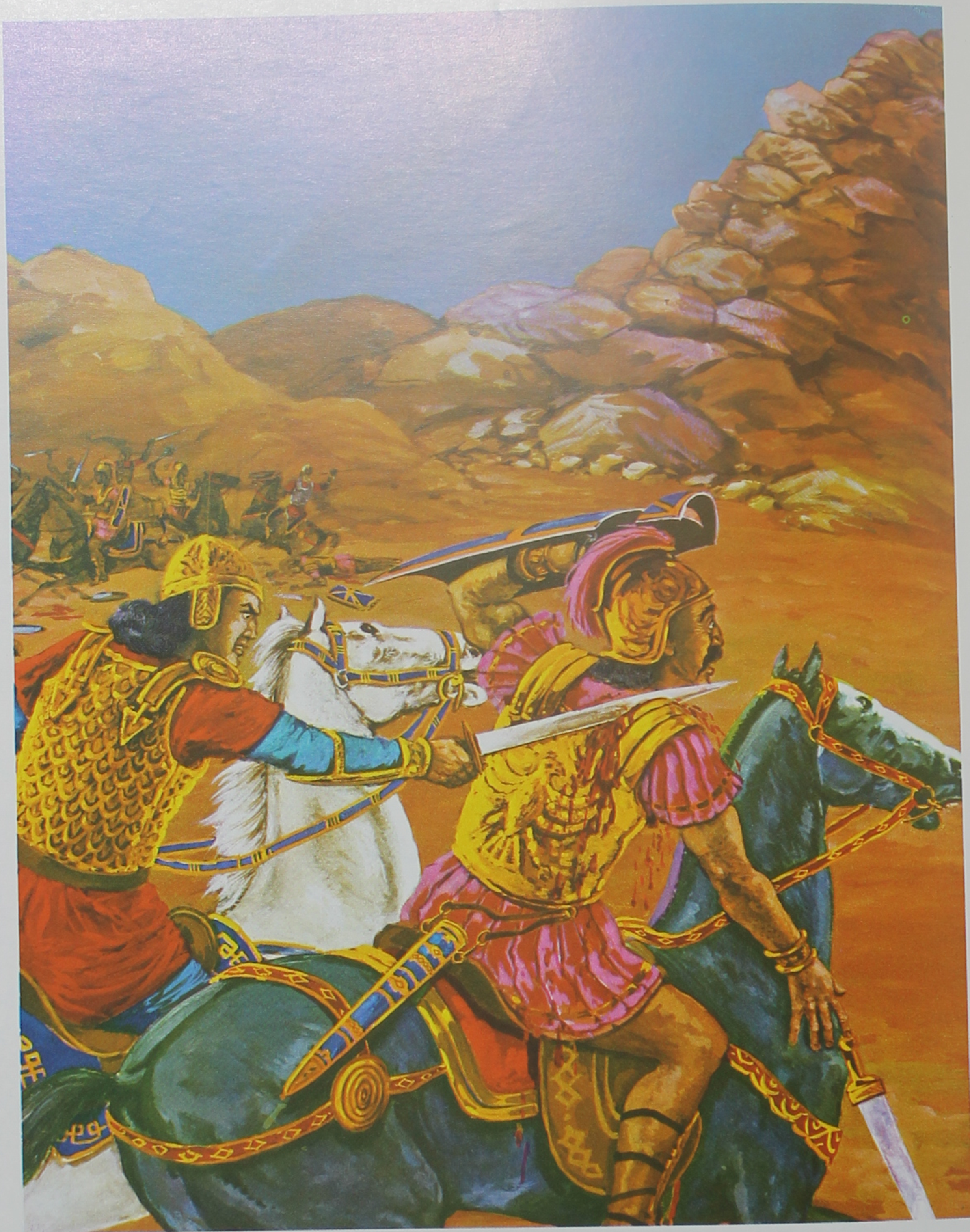
همی تاخت اسب اندرین گفت و گوی   یکایک بتنگی رسید اندروی

یکی تیغ زد زود بر گردنش   بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند   بنیزه بابر اندر افراشتند

He hurled a dart
Against Túr's back, whose sword fell from his grasp.
Then Minúchihr like wind unseated him,
Cast him to earth, slew him, cut off his head,
And left the body for the beasts of prey;
News of the fight and of that Moon's eclipse
Reached Salm. ...

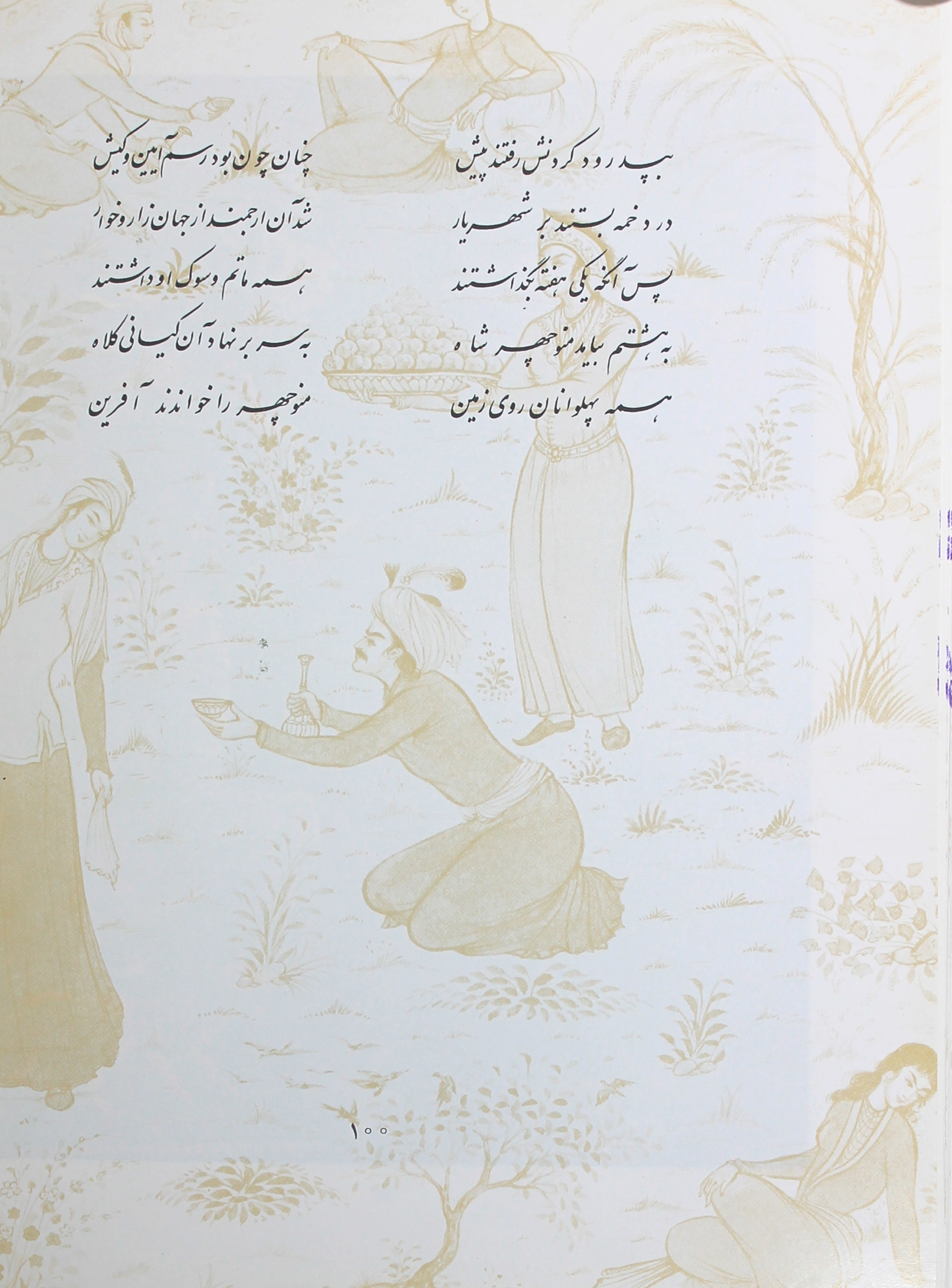
... The Íránian host,
Though clogged by killed and wounded on the plain,
Pursued apace, while Minuchihr, all wrath
And vengeance, ...
And hard upon the king of Rúm he cried:-
"Thou who art guilty of the blackest crime,
Who murderedst thy brother for his crown!
Hast thou obtained it? Whither wilt thou flee?
I bring thee now, O king! a crown and throne:
The royal Tree hath come to bearing fruit,
The tree which thou hast planted beareth now,
And thy breast shall receive the produce of it;
If thorns, the tree was planted by thyself;
If painted silk, the weaving was thine own."
As thus he spake he urged his steed along
And in another moment overtook
And clave the king asunder from the neck,
Then bade the head be set upon a spear,



همه لشکر سلم همچون رمه — که بپراگند روزگار دمه
برفتند یکسر گروها گروه — پراکنده در دشت و دریا و کوه
وزان پس همه جنگجویان چین — یکایک نهادند سر بر زمین
سپهبد منوچهر بنواختشان — باندازه بر پایگه ساختشان
بفرمود تا کوس رویین و نای — زدند و فروهشت پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید — ز هامون سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک شاه آن سپاه — فریدون پذیره بیامد براه
پیاده شد از باره سالار نو — درخت نوآیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین — بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست — ببوسید و ببسود دستش بدست
بفرمود پس تا منوچهر شاه — نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد — بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت و بخت — بپژمرد برگ کیانی درخت
فریدون بشد نام ازو ماند باز — برآمد برین روزگاری دراز
منوچهر بنهاد تاج کیان — بزنار خونین ببستش میان
برآیین شاهان یکی دخمه کرد — چه از زر سرخ و چه از لاژورد

Salm's troops were scattered like a flock by snow
And wandered aimlessly in companies
Amid the wastes, the caverns, and the hills.
Then all the troops of Chín
Fell prostrate. ...
While Mínúchihr the chieftain graciously
Entreated each one as his rank might be.
He bade the drummers and the pipers fare
Forth from the royal tent, and from that hold
In Chin marched inland back to Farídún.
Now as that prince approached the toyal host
His grandsire went afoot to welcome him,
That youthful prince, that sapling just producing
Its earliest fruits, dismounted from his steed.
He kissed the ground and blessed the monarch's throne,
His diadem and crown and signet-ring,
But Farídún commanded him to mount,
Kissed him and grasped his hand.
He gave directions, ... for Minúchihr to sit
Helmed on the throne of gold, with his own hands
Crowned the young prince, and gave his last commands.
This done, the great king's day and fortune changed,
The leafage withered on the royal tree.
Though Farídún is gone there is his name
Still left through all the years that have passed by;
Then Minúchihr put off the royal crown,
He girt a blood-stained girdle round his loins,
And reared a charnel as the Sháhs were wont
Of ruddy gold and lapislazuli.





بپدرود کردنش رفتند پیش   چنان چون بود رسم آیین و کیش

در دخمه بستند بر شهریار   شد آن ارجمند از جهان زار و خوار

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند   همه ماتم و سوک او داشتند

به هشتم بیامد منوچهر شاه   به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

همه پهلوانان روی زمین   منوچهر را خواندند آفرین

They ... Visited

The dead to say farewell, as was the use

And ritual, then shut the charnel-door:

In such ill case that dear one left the world!

They mourned for Fáridún for seven days,

Upon the eighth Sháh Minúchihr came forth

And set the royal cap upon his head;

... The paladins

Throughout the world called praises down on him.

یادداشتهائی در حاشیه‌ی سرگذشت فریدون

از : استاد ابراهیم پورداود

پیشه وران

در شاهنامه ابتکار بسیارچیزها به‌جمشید باز خوانده شده. از آنهاست بخش کردن مردمان بچهار گروه . نامهای این چهارگروه بدست نویسندگان شاهنامه دگرگونه گشته ، درست بما نرسیده‌است. چون خواستاریم که این‌نامه کهنسال آنچنان که باید شناخته شود ، ناگزیریم تا باندازه‌ای که بتوانیم در برخی از نامهای کسان و جایها و واژه‌ها سخن بداریم‌تادرست از نادرست بازشناخته شود.

درست‌است که زبان رایج روزگار فردوسی پس‌از بیش از هزارسال بازبان کنونی ماجدایی ندارد اما درهنگام‌این‌سالهای بلند و از دستی بدست دیگر گشتن شاهنامه و بویژه بدست نویسندگان بیمایه، یك رشته از واژه‌های آن نامه یکسره تباه شده، نه‌بازبانهای باستانی ماسازشی‌دارد ونه‌بازبان کنونی پارسی که دری خوانند . نامهای این گروه چهارگانه یا پیشه‌وران چهارگانه آنچنان که در نسخه های شاهنامه بجای مانده نمونه خوبی‌است ازین تباهکاریها. درسخن ازین واژه‌های دیگرگون گشته ، برخی از آیینها و کارنامهای ایران باستان را که در شاهنامه آمده یادخواهیم کرد.

آنچنان که‌میدانیم، مردمان نزد ایرانیان ونزد هندوان به سه گروه بخش میشده‌اند : گروه پیشوایان ، گروه رزمیان و گروه کشاورزان و پس‌ازآن، نزد ایرانیان گروه دیگر که دستورزان باشند افزوده شده‌است. ازبرای این‌گروه چهارگانه دراوستاواژهٔ پیشتر Pishtra بکار رفته و در ودا Veda واژهٔ ورنه Varna.

پیشك درپهلوی وپیشه درفارسی‌همان واژه باستانی پیشتر است ، واژه ورنه در سانسکریت بمعنی رنگ است که بمعنی پیشه گرفته میشود . گروه چهارگانه در اوستا چنین خوانده شده : آثرون Athravan؛ رتئشتر Rathaeshtar؛و استریه Vastrya؛ هوئتی Huiti.

آثرون که‌درپهلوی‌آسروك شده ودرپازند آتورنان گفتند نامی بوده از برای همه موبدان و هیربدان و پیشوایان دینی یامغان وکسانی که بکار آموزش وپرورش و هنر می‌پرداختند، چون دادوران و آموزگاران و دبیران و همه دانش پژوهان و دانایان و فرزانگان. رتئشتر که در پهلوی ارتشتار شده نامی بوده از برای همه لشکریان و سپاهیان و مردمی که بکار جنگ و نبرد می‌پرداختند و خود پادشاه کشور در سر این گروه بشمار میرفت . ارتشتار یعنی گردونه سوار یا کسی که بگردونه ایستاده. گردونه بکار بردن ایرانیان در پیکارها باندازه‌ای رواج‌داشت که لشکریان‌را بنام‌همین ارابه «ارتشتار» خواندند. [1]

واستریه که‌سومین گروه بوده درپهلوی واستریوش شده، اینان کشاورزان و برزیگران و پرورندگان گله ورمه بودند یاشبانان(چوپانان). گروه چهارم‌را که مانند فردوسی‌دستورزان خواندیم پیشه‌ورانی بودند چون درزی و دروگر و آهنگر و زرگر و جز اینان در اوستاهوئتی خوانده شده و در گزارش پهلوی‌که‌زند خوانند به‌هوتوخش Hutuxsh گردانیده شده که بمعنی خوب تخشا، نیك‌کوشا یانیك‌کارمیباشد.

بسا در اوستا بواژهٔ واستریه ، صفت فشوینت Fshuyant افزوده شده یعنی کشاورز، شبان یاگله‌پرور.

پیشه‌وران سه گانه ایرانیان درست برابر است باپیشه‌وران سه گانه برادران آریایی ما هندوان : براهمن Brahmana (پیشوایان)؛ کشتریه Kshatriya (رزمیان) وویسیه Vaisya (کشاورزان). پس‌از درآمدن هندوان‌آریایی‌نژاد بسرزمینهای سند، پنجاب وگنگ، گروه‌دیگری بنام سودره Sudra بگروه سه گانه آنان افزوده شد . اینان از بومیان تیره رنگ‌آنجا بودند که زیردست و فرمانبردار یا بنده و برده کشورگشایان آریانژاد بشمار آمدند . واژهٔ ورنه که یاد کردیم، گویای رنگ

۱ـ رتئشتر: رثه Ratha (گردونه) + ستا Stâ' (ایستادن).

رخسار بومیان‌دیرین هندوسفیدپوستان آریایی‌است[1] .

گذشته ازشاهنامه درنوشتهای دیگرما هم بخش شدن مردم بچندین گروه یاد گردیده است . در نامهٔ پهلوی بندهش در فرگرد (فصل) ۱۷ آمده: «درروزگار جمشید ازبرای نگهبانی هریك از سه پیشه سه آتش از آسمان فرود آمده در دادگاه (پرستشگاه) فرودنهادند.» درکارنامك ارتخشیر پاپکان فرگرد یکم پارهٔ ۱۳ گروه مردمان و سه آتشکده بنام آذرفرنبغ و آذرگشسب و آذربرزین مهر یاد گردیده است. [2]

ابوعثمان جاحظ بصری که‌درسال ۲۵۵ درگذشت، درکتاب التاج درسخن از اردشیر آورده : « وکذلك جعل الناس علی اقسام اربعة وحصر کل طبقة علی قسمتها: فالاول الاساورة من ابناء الملوك والقسم‌الثانی النساك وسدنة بیوت النیران.والقسم الثالث‌الاطباء والکتاب والمنجون والقسم‌الرابع‌الزراع والمهان و احزابهم.»[3]

ازین گروه سه گانه و نزد برخی چهارگانه که در روزگار ساسانیان پایابود، در بسیاری ازنوشتهای دیگر هم یادگردیده، چنانکه درنامهٔ تنسر وتاریخ ثعالبی وتاریخ‌گزیده وجزاینها.[4]

درتاریخ طبری درجایی که‌ازجمشید سخن‌میدارد، ازگروه چهارگانه نیز یاد میکند. در تاریخ بلعمی که ترجمه‌ایست از طبری در فارسی چنین آورده :

«ومردمان جهان‌را به‌چهارگروه کرد ازوگروهی‌لشکریان و گروهی دانا آن و دبیران و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه‌وران وهرگروهی‌راگفت‌که هیچ‌کس‌مبادکه بجز کارخویش کند.»[5]

طبری در تاریخ خود از واستریوشان سالار و ارتشتاران سالار ومسعودی درالتنبیه والاشراف ازهتخشبذ و واستریوشبذ نام میبرند. [6] از خود این واژه‌ها پیداست که بزرگترین پایه‌وران شاهنشاهی ساسانیان چنین خوانده میشدند : چون وزیر کشاورزی، وزیر جنگ و وزیر پیشه وکارکنونی .

ازبرای هریك ازگروه مردمان که‌آغاز داستانی دارند در روزگار ساسانیان سه آتشکده بزرگ درایران زمین برپا بود. در میان هزارها پرستشگاه ، این سه آتشکده بویژه بسیار نامبردار و زیارتگاه ایرانیان بودند . نامبردارتر از همه آذرکشسب یاآذرگشنسپ خوانده شده که آتشکدهٔ رزمیان و آتش شاهنشاهی ایران بشمار میرفت . آذرگشسپ در شمال غربی ایران در سرزمینی که گنجك خوانده میشد برپا بود . همینجاست که‌دربسیاری ازنوشتهای ایرانی‌وعرب شیزنامیده شده است. امروزه آنجاراتخت سلیمان خوانند وآن پشته‌ایست در دهستان احمدآباد از بخش تکاب شهرستان مراغه . [7] در پشت دیوارهای همین دژمقدس‌است‌که درسال ۳۶ پیش‌ازمیلاد، لشکر رم در هنگام نبرد انتونیوس Antonius درآذربایجان ازسپاهیان فرهاد چهارم‌اشکانی شکست خورد. درششصد وشصت سال‌پس ازاین تاریخ در۶۲۴ میلادی هراکلیوس Heraclius (هرقل) امپراتور بیزانس (رم سفلی) آن را بگشود وگنجینه بسیارگرانبهای‌آن‌بغارت دشمن‌رفت[8] دیری نپایید‌که‌این‌شکست خسرو پرویز مایهٔ شکست یزدگرد جوان در چهاردهم هجری درقادسیه گردید. آری از همین شکست است که ایران ناتوان گردید وتازیان توانستند درتاخت و تاز خود کامیاب‌گردند.[9] آذرگشسپ دیگر باره‌آباد گردید، آنچنانکه مسعربن‌المهلهل در روزگار نصربن‌احمد سامانی (۳۳۱-۳۰۱ هجری) آن را دید . [10] آذرگشسپ همان است که بگفته چندتن‌ازنویسندگان پیشین ماشاهنشاهان ساسانی‌پس‌از تاجگذاری پیاده از تیسفون

نگاه کنید به:

۱- Indian Myth and Legend By D. Mackenzie, London P.79 Les Castes De L'Inde Par J.H. Hutton, Paris 1949 P. 149

۲- Karnamak - i - Artakhshir Papakan By E.K. Antia, Bombay 1900 P.4

۳- کتاب‌التاج قاهره ۱۳۲۲ ص ۲۵

۴- نامه تنسر تهران ص۱۲- ثعالبی پاریس ص۱۲- تاریخ گزیده‌تهران ص۸۰ بلعمی‌تهران ص ۱۳۰ .

۵- تاریخ‌الامم طبری جزء اول قاهره ۱۳۵۷ ص ۱۱۹- بلعمی تهران ص۱۳۰

۶- Tabari von Noldeke, Leyden S. 444-5, L' Iran Sous Les Sassanides Par Christensen 1939 P. 94

۷- Takht - i - Suleiman von Der Osten U. Naumann, Berlin 1961

۸- نگاه‌کنید به‌گزارش اوستای نگارنده، یسنا بخش‌دوم ص ۱۸۶

۹- اناهیتا ص ۳۵۶ - ۳۵۴

۱۰- نگاه‌کنید بسفرنامه ابودلف مسعربن‌المهلهل تهران ۱۳۴۲ ص۴۰ -۳۸

بزیارت آن میرفتند[1] . آذرگشسپ در شاهنامه بسیار یاد شده بویژه در داستان کیخسرو که بنیادگذار آن‌دانسته شده:

فرازندهٔ جوشن و زین‌اسپ   فروزندهٔ فرخ آذرگشسپ

درنامه‌ای که‌سردار ایران رستم‌فرخزاد ازقادسیه به‌برادرش نوشته‌گوید:

همی تازتا آذرآبادگان   بجای بزرگان و آزادگان
همیدون‌گله‌هرچه‌داری‌زاسپ   ببر سوی گنجور آذرگشسپ

بنام‌گروه پیشوایان‌آتشکده‌ای درپارس روشن بودکه «آذر فرنبغ»خوانده‌میشد. این پرستشگاه درکاریان‌همان‌است‌که ابن‌الفقیه در کتاب‌البلدان و مسعودی در مروج‌الذهب نوشته‌اند: «آنگاه‌که‌تازیان بکاریان‌نزدیك شدند، ایرانیان‌آتش فرنبغ‌رادو بخش‌کرده بخشی‌رادرهمانجاگذاشتند وبخش‌دیگررادرآتشکده‌های‌فسا وبیضا فرونهادند تا اگربخشی ازآن بدست دشمن‌افتاده خاموش‌گردد، بخش‌دیگرش همچنان روشن‌بماند.»[2]

فرنبغ یعنی فرهٔ ایزدی، در نوشتهای فارسی وتازی‌آن را فروبغ وفروبا وخرا و خورا وخراد وخردادهم نوشته‌اند. فره نزد ایرانیان‌پرتو ایزدی است هرکس ازآن برخوردار باشد، رستگار وکامکاراست وبرهمگنان برتری یابد. درپارسی باستان این واژه فرنه Farnah آمده و در زبان اوستایی خوارنه Xvarnah. درزبان ماهردوواژه بجای مانده‌فریافره-خریاخره گوییم: چون فرهٔ ایزدی وفره‌کیانی، اردشیر خره‌یاشهرخوره-خره‌شاپور- کواذخره، اینها که شهرهایی بوده درپارس بمعنی ازفرهٔ اردشیروشاپور وقباد برخوردار. درشاهنامه «درخواب دیدن بابك ساسان را» گوید:

چنان دید در خواب کآتش پرست   سه آتش فروزان ببردی بدست
چه آذرگشسپ و چه خراد و مهر   فروزان بکردار گردان سپهر

شك نیست که دراینجا همان خره‌است که دگرگون گشته، خراد گردیده است. درین شعر هرسه آتش با هم یادگردیده: آذرگشسپ - آذرفرنبغ- آذربرزین‌مهر.

ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه درجایی که از پادشاه ساسانی پیروز یاد میکند همین آتشکده نامبردار پارس را «آذرخورا» خوانده: ثم‌سار فیروز الی بیت‌النار المعروفة بآذر خورا وهی بفارس.[3] همچنین مسعودی در مروج‌الذهب در گفتار «بیوت‌النار» که‌آن را یاد کردیم آذرخره آورده است. همچنین ابن‌الفقیه درکتاب‌البلدان.[4]

آذر برزین‌مهر که پشتیبان کشاورزان دانسته شده درکوه ریوند درخراسان زمین، درابر شهر (نیشاپور) جای داشت. بگفته دقیقی درشاهنامه، گشتاسپ پس ازپذیرفتن دین زرتشت نخستین آتشکده‌ای‌که‌بنیاد نهاد آذربرزین مهر بود.

نخست آذرمهر برزین نهاد   بکشور نگر تا چه آیین نهاد

درباره این‌سه‌آتشکده سخن بسیاراست، درشاهنامه هم از آنها و از آتشکده‌های دیگربسیار یادگردیده، در اینجابهمین اندازه بسنده میکنیم. بجاست در سخن از پرستشگاهان از پرستشگاه بلخ نیز یاد کنیم که دقیقی آن را در شاهنامه آتشکده دانسته:

چوگشتاسپ را داد لهراسپ تخت   فرود آمد از تخت وبربست رخت
ببلخ گزین شد بران نو بهار   که یزدان پرستان بد آن روزگار
مران خانه را داشتندی چنان   که مرمکه را تازیان این زمان

در دنبالهٔ گفتار دقیقی درداستان لهراسپ که‌نزدیك بهزار شعراست، فردوسی درلشکرکشی ارجاسپ ببلخ و کشته شدن لهراسپ گوید:

وزآن پس به بلخ اندر آمد سپاه   جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده   بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه زند و استا بر افروختند   همه کاخ وایوان همی سوختند
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ   بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند   رد و هیربد را همه سرزدند
زخون شان فروزنده آتش بمرد   چنین بد کنش خوار نتوان شمرد

در سنت ایرانیان است که وخشور زرتشت نیز در همین

۱- ابن‌خرداذ به‌المسالك والممالك لیدن ۱۳۰۶ ص ۱۲۰ - ۱۱۹
۲- ابن‌الفقیه -کتاب‌البلدان- لیدن ۱۳۰۲ ص ۲۴۶. مسعودی مروج‌الذهب- جزء اول مصر ۱۳۴۶ ص ۳۸۲
۳- نگاه‌کنید به‌آثار الباقیه لیپتسیك ۱۹۲۳ ص ۲۲۸
۴- کتاب‌البلدان ص۲۴۶

هنگام بدست یك تورانی کشته شد. بلخ یکی ازشهرهای بسیار کهنسال ایران بود وپایگاه دینی وشهرمقدس بشمار میرفت. سرزمین بلخ در پارسی باستان باختری Baxtri خوانده شده وچندبار در سنگنپشته داریوش یاد گردیده است. دراوستا هم باخذی Baxdhi نامیده شده است. درفرگردیکم وندیداد پارهٔ ۶ آمده: «چهارمین جاها وسرزمینها که من اهورامزدا نیك ونغز (بهترین) بیافریدم، بلخ زیبا وبادرفش برافراشته‌است» درنوشتهای پارسی وتازی این شهر بلخ‌الحسنا خوانده شده و دقیقی که یادکردیم آن‌را با صفت‌گزین‌آورده است. امانوبهار بلخ را که دقیقی یك آتشکده دانسته درست نیست، همچنین برخی از دانشمندان که از آنان است عمربن‌الازرق‌الکرمانی که‌آن‌را بمعنی «ربیع‌الجدید» گرفته درست نیست.

نوبهار درسانسکریت Nava Vihara (نوویهار) بمعنی دیرنواست واین نامی است که باین پرستشگاه بودایی بلخ داده شده‌است . نوبهار یکی از پرستشگاهان نامبردار بودایی بود در سرزمین تخارستان وبویژه ازبرای در برداشتن برخی ازآثار (Reliquiae) بودا، زیارتگاه بوداییان جهان گردید. از نوشتهای برخی از پیشینیان ماهم بخوبی پیداست که نوبهار یك پرستشگاه بودایی است وخاندان برمکی که ازآزادگان و بزرگان ایرانی بودند، تولیت نوبهاررا داشتند. برمکیان خود بودایی بودند ودرپایان سدهٔ نخستین هجری باسلام گرویدند.[۱]

یکی اززائرین‌چینی‌بنام هیوان‌تسنگ Hiouen_Thsang از برای زیارت پرستشگاهان بزرگ بودایی و جستجوی آثارمقدس بودا ازسال ۶۲۹ تا ۶۴۵ میلادی درگردش بود. از میهن‌خود چین‌از راه‌آسیای مرکزی خودرا بهند رسانید. پس ازرسیدن‌بکرانهٔ سیردریا (سیحون) رفت به فرغانه و ازآنجابه سمرقندوپس ازآن به تخارستان وشهربلخ واز آنجا به بامیان و از آنجا به‌هند . هیوان تسنگ از پاکان و پارسایان بزرگ دین بودایی است ، سفرنامه‌ای که از خود بیادگار گذاشته بسیار گرانبهاست.[۲]

آنچه دربارهٔ پوهو (Po _ Hu) که شهر بلخ باشد ونوبهار مینویسد ، شکی نمی‌ماند که نوبهار یك دیر بودایی بوده نه آتشکده زرتشتی . هیوان تسنگ خود در نوبهار چندی بسر برده و با شمنهای آنجا گفتگوی دینی داشته و در همانجاست که چندائرمقدس‌را خود دیده است. ازآنهاست یك‌دندان بودا و یك لگن ازبرای شستشو و یك جارو.[۳]

دین بودایی پیش از میلاد مسیح بکرانهای آمویه رسیده[۴] و بلخ که سخن ما درآن است با آنکه یکی ازشهرهای‌مقدس بودایی گردیده وزیارتگاه نامبردار پیروان‌این‌آیین شده بود، همچنان یك مرکز کهنسال‌دین زرتشتی‌بجای‌مانده وتا روزگار رخنه کردن اسلام در آن سرزمین ، گروهی از پیروان بودا وپیروان‌زرتشت‌ومردمی‌ازپیروان‌آیین‌مانی وعیسویان نسطوری باهم درآنجا میزیستند واز سازش وآرامش برخوردار بودند. اینك برگردیم بسر نامهای چهارگروه از مردمان در شاهنامه:

کاتوزیان: در داستان جمشید گفته شده:

گروهی که‌کاتوزیان خوانیش — برسم پرستندگان دانیش

این واژه بدست نویسندگان شاهنامه آنچنان خراب شده که بهیچروی نمی‌توان آنرا بیکی از واژه‌های مناسب پایهٔ پیشوایی یا دانشوری نزدیك کرد. شاید خود فردوسی آتوری یا آسوری گفته باشد یا یك واژه دیگر پهلوی وپازند که یاد کردیم بکار برده باشد. در یك نسخه شاهنامه‌که درسال ۸۸۵ نوشته شده، آموزیان بجای کاتوزیان نوشته شده است.[۵] هرچند واژه آموزیان خود نادرست است اما مناسبتی با کار نخستین گروه از مردمان که موبدان و هیربدان باشند دارد زیرا در پارینه همین پیشوایان دینی‌ازآموزگاران هم بودند وخود واژهٔ هیربد که دراوستاائثرپتی Aethrapaiti آمده بمعنی‌آموزگار است. چنانکه دیدیم طبری وبلعمی‌نیز نخستین‌گروه ازمردمان را دبیران ودانایان نوشته‌اند.

نیساریان:

صفی بردگر دست بنشاندند — همی نام نیساریان خواندند

دومین گروه از مردمان باید ارتشتاران باشد. اگرنیساری از واژهٔ ارتشتاری باشد بسیار دگرگون گشته.

نسودی:

نسودی‌سه دیگرگره راشناس — کجانیست برکس‌ازایشان‌سپاس

نسودی، سومین گروه پاکشاورزان وبرزیگران‌دانسته شده است . اگر بجای نسودی پسودی بود تا باندازه‌ای نزدیکتر

۱ـ نگاه کنید به‌ابن‌الفقیه ـ کتاب‌البلدان ص ۳۲۴ ـ ۳۲۲

۲ـ Le Voyage d'un Pelerin Chinois, Valen Tino, Paris P. 67

۳ـنگاه‌کنید به‌ـ Travels of Hiouen Thsang By S. Beal, Vol. I Calcutta 1957 P. 7-9 and P. 109 ـ۱۱۱

۴ـ Die Religion des Buddha von C.F. Koeppen 2. Band, Berlin 1906 S.33

۵ـ این نسخه متعلق است بکتابخانه چیستر بیتی Ceaster Beatty در انگلستان

بیك واژه درست‌تر و مناسب‌تر میشدیم. شاید فردوسی هم واژه‌ای بکار برده باحرف «پ» نه «ن».

گفتیم دراوستا بواژهٔ واستریه که بمعنی‌کشاورز است صفت فشونیت افزوده شده یعنی کشاورز گله‌پرور. در اوستا فشو Fshu یا پسو Pasu بمعنی چارپای خانگی‌یاجانور اهلی است. از همین واژه است شبان (بضم‌شین) که‌درپهلوی شوپان گویند وهمین واژه است که چوپان شده است ، ش به چ تغییر یافته مانند شالوس و چالوس . شاش وچاچ و جز اینها . واژه پکوس Pecus در لاتین خویشاوندی دارد باپسوی اوستایی.[1] شبان یا چوپان کسی است نگهدار و نگهبان چارپا یا گله ورمه واین کاری است که بابرزیگری پیوستگی دارد. درایران باستان کشاورز، گله‌پرور هم بود. بیگمان بااینگونه لغت‌بازی دردی بدرمان نمیرسد . واژهٔ نسودی نا درست و ناخوش بما رسیده، نمیدانیم فردوسی چه گفته وچه واژه‌ای بکار برده که باوزن شعر هم سازشی داشت.

اهنو خوشی :

چهارم‌که خوانند اهنوخوشی همان دست ورزان باسرکشی

این‌گروه چهارم دستور زانند‌که در اوستا گفتیم هوئیتی Huiti خوانده شده و در گزارش پهلوی اوستا(زند)هوتوخش شده است . هوتوخش درپهلوی و معادل‌آن درپارسی معنی‌ای که مناسب کار این گروه از مردم باشد ، دارد . اما اهنوخوشی که در نسخه‌های دیگر آمده است مهمل است . اگر فردوسی اهتوخشی گفته باشد باحرف «ت» نه «ن» یا هوتوخشی آورده باشد درست‌تر است . آنچنانکه میدانیم دیرگاهی است که در زبان فارسی تشخیص حرف نفی «ا» وپرفیکس «ا» از میان رفته . بسا از واژه‌هاکه دارای حرف نفی بوده مانند امرداد ، مرداد گفته شده وبه بسیاری از واژه‌های دیگر حرف «ا» که باید پرفیکس باشد افزوده شده‌است. گفتگویی‌که چندی پیش درسرنام پنجمین ماه ازسال درگرفت : اینکه امرداد یا مرداد بنویسیم وبگوییم، بحثی است عامیانه . با دانستن معنی لفظی امرداد نباید خیره سری کرد وواژه درست امردادرا، مرداد گفت ونوشت.

اگر فردوسی‌برسم رایج اهتوخوشی‌گفته باشد وحرف «ا» که برخی‌حرف زینت دانسته‌اند افزوده باشد، به واژه‌هوتوخش پهلوی و پازند نزدیکتر میشویم . این چهار واژه نمونه‌ایست ازبیدادی که‌ازنویسندگان‌بیمایه بشاهنامه رفته است. از بخت‌بد باز درین‌نامه‌سترگ همانند دارد وبرخی ازآنهارا یادمیکنیم.

خنجست (چیچست)

در نسخه‌های شاهنامه نام دریاچه ارمیه (اکنون رضائیه) خنجست نوشته شده است . چون این دریاچه در آیین ایران مقدس‌است چندین بار دراوستا یاد گردیده. این است که شك نداریم این واژه باید چیچست باشد. در نامه‌های پهلوی‌وپازند نیز چیچست‌آمده است.

در اوستا جاهایی که چیچست Caecasta آمده: آبان‌یشت پاره‌های ۵۱-۴۹ «یل‌آریایی، استوار سازنده‌کشورها کیخسرو در کرانهٔ دریاچهٔ ژرف وفراخ چیچست پس‌از قربانی ونیایش از اناهیتا درخواست که اودرهمهٔ مرز وبوم بزرگترین شهریار گردد وبهمهٔ نابکاران و بدکنشان چیر شود و در پهنهٔ کار زار گردونه‌اش در تکاپو پیش افتد و بکمینگاه هماورد گرفتار نگردد».

در واسپ یشت (گوش یشت) پاره‌های ۱۹ ـ ۱۷ «هوم بزرگوار برزبر کوه سر برکشیدهٔ هرا (البرز) نماز بجای آورد از برای ایزد نگهبان چار پایان سودمند (درواسپ) واز او درخواست که او را بدستگیر کردن افراسیاب تورانی کامیاب سازد وآن بزهکاررا بزنجیربسته بنزدکیخسرو برد تااو را در کرانهٔ دریاچهٔ چیچست ژرف وفراخناك بکشد، آن پسر کینخواه از خون سیاوش واغریرث دلیر». باز درپارهٔ ۲۱ از همان یشت‌آمده: «یل‌آریایی استوار سازنده کشورها کیخسرو پس‌از قربانیهای فراوان از ایزد درواسپ درخواست که او را بافراسیاب گناهگار تورانی‌چیر سازد تااو را ازبرای‌کینخواهی سیاوش واغریرث دلیر بکشد».

درآتش نیایش‌پارهٔ ۵ ایزد آذر وفرهٔ ایرانی و فرهٔ کیانی وکیخسرو و دریاچهٔ خسرو وکوه اسنونت Asnavant ودریاچهٔ چیچست باهم یادگردیده‌است. درد و سیروزه کوچك وبزرگ درپارهٔ ۹باز دریاچه چیچست باکیخسرو و باچند دریاچه وکوه یاد گردیده است.

درنامهٔ پهلوی دین‌آگاسی(آگاهی)که‌بندهش خوانده‌میشود درفرگرد ۲۲ درجایی که‌ازدریاچها یاد شده درپارهٔ ۲ آمده : «ور (دریاچه) چیچست در آتورپاتکان است،آبش‌گرم است و بیرون از گزندداست هیچ جانوری درآن نیست وبن‌آن بدریای فراخکرت (دریای گرگان ـ خزر) پیوسته است» .

در نامه دیگر پهلوی که دینکرت باشد در بخش هفتم پارهٔ ۳۹

۱ـ نگاه‌کنید به‌هرمزد نامه نگارش نگارنده ص ۲۵۲-۲۵۱

آمده: «کیخسرو پسر سیاوخش از فرهٔ ایزدی برخوردار بود که در برانداختن افراسیاب‌تورانی نابکار وهمدست بدکنش وی گرسیوز و زیانکاران دیگر کامیاب گردید و توانست در کرانهٔ دریاچهٔ چیچست بتکدهٔ را براندازد».

در نامهٔ پازند مینوخرد فرگرد ۲۷ پارهٔ ۵۹ آمده: «و از کیخسرو سودی که رسیده این بود که افراسیاب را کشت و بتکدهٔ چیچست را ویران کرد». در نامکیهای زاد سپرم فرگرد ۶ پارهٔ ۲۲ آمده: «از دریادو چشمه بروی‌زمین‌گشوده شد یکی از آنها‌چیچست نام دارد، دریاچه‌ای که بر‌آن‌باد سرد نیست وآذرگشسپ پیروزمند در کرانه‌آن است».

در زند بهمن یشت فرگرد۶ پاره ۱۰ درباره این دریاچه چنین آمده: «آذرگشسپ در کرانهٔ دریاچهٔ ژرف چیچست است آبش گرم و بزیانکاران ناسازگار است».[1] باز از چیچست درنامه‌ها زند وپازند یاد گردیده برای اینکه سخن درازنگردد در اینجا نمی‌آوریم. حمداله مستوفی در کتاب نزهةالقلوب که در سال ۷۴۰ هجری نوشته شده گوید: رود سراو از کوه سبلان بر میخیزد و در بحیرهٔ چیچست ریزد. دراین کتاب هفت بار دیگر چیچست یاد گردیده است.[2]

چنانکه دیده میشود سیصد سال پس از فردوسی نام این دریاچه در نزهةالقلوب‌درست نوشته‌شده است. بیگمان‌بگواهی بسیاری از نوشتهای پهلوی و پازند نام دیرین این دریاچه در سدهٔ چهارم وپنجم هجری‌یکسره ازیادها نرفته بود که‌فردوسی آن‌را خنجست بقلم آورده باشد.

هیچیك از نسخه‌های شاهنامه کهنتر از سال ۶۷۵ هجری نیست. گفتیم بالا و پایین گذاشتن یك نقطه لغزشی است که در بسیاری از واژه‌های فارسی دیده میشود ونمونهٔ آنها در فرهنگ‌های ما بسیار است. چه‌بسا سه نقطه دو نقطه شده ودو نقطه یك نقطه شده واین نقطه‌ها گاهی بالا رفته و گاهی پایین آمده و بسا هم یکسره از میان رفته است. این است که در فرهنگهای فارسی یك واژه در سه وچهارجا یاد گردیده وهمه بیك معنی گرفته شده است واگرهم از برای آن واژه گواهی از گویندگان پیشین آورده باشند در آن شعر هم نقطه‌ای افزوده‌اند یا نقطه‌ای کاسته‌اند تا شاهد دروغین، سازشی با لغت غلط و نادرست داشته باشد.

دریاچهٔ چیچست بنامهای دیگرهم خوانده شده ازآنهاست دریاچه کپودان Kapautan. استرابو Strabo جغرافیا نویس یونانی که درسال ۶۳ پیش از میلاد زاده شد و در۱۹ میلادی درگذشت این‌دریاچه راکپوته Kapauta نامیده است.[3] ناگزیر این نام از یك واژهٔ پارسی باستان است.[4]

این دریاچه در زبان ارمنی هم کپوتان Kaputan خوانده شده است.[5] در حدودالعالم که بسال ۳۷۲ نوشته شده آمده: «دریای کبوذان بارمینیه درازای او پنجاه فرسنگ است اندر پهنای سی‌فرسنگ.....»[6]

ابن حوقل و مسعودی در التنبیه نیز کبوذان نوشته‌اند.[7] ابوالفدا که درسال ۶۷۲ زاده شد و در ۷۳۲ درگذشت در تقویم‌البلدان این دریاچه را بنام «تلا» یاد کرده: «بحیرة تلاوهی بحیرة ارمیة.......»[8] همچنین‌یاقوت[9] دریاچه ارمینیه ودریاچه شاهی از نامهای دیگر آن است.

دیرگاهی است‌که این دریاچه رابنام شهری‌که در نزدیکی آن است ارمیه خوانده‌اند. پیداست‌که این نام‌ازدو واژهٔ ارامی است: اور (شهر) + میاه (آب).

کهنترین‌نام این‌دریاچه چیچست است که درشاهنامهٔ بدست نویسندگان خنجست شده است.

چیچست یعنی درخشان، ناگزیر این آب بانمك وشوره و زرنیخ وگوگرد فراوانی که درآن آمیخته با تابش آفتاب درخشندگی دلکشی دارد این‌است که چنین خوانده شده‌است.

این دریاچهٔ بزرگ در ایران زمین بجای دریاچهٔ مرده (بحیرةالمیة) است در سرزمین فلسطین و خود آذربایجان میهن مغان ایران بجای خاك پیغمبر خیزفلسطین است و کوه سولان (سبلان) در آذربایجان بجای کوه مقدس سیناست

۱ـ Zand _ i Vohuman Yasn By Anklesaria, Bombay 1957 P. 50

۲ـ نزهةالقلوب لیدن ۱۳۳۱ بکوشش لیسترانج ص ۸۰ و۸۵ و۸۶ و۸۷ و۲۴۱

۳ـ نگاه‌کنید به: Strabo Translated By Hamilton _ London 1913 B. XI. C. 13. 2

۴ـ Handbuck des Altpersi. von Brandenstein U Mayerhofer S. 129

۵ـ Armenische Grammatik von Hubschmann Hildesheim 1962 S.166

۶ـ حدود العالم تهران ۱۳۵۲ ص۹ و۱۶ و۹۳

۷ـ صورت‌الارض ـ لیدن ص ۳۳۳ و۳۳۶ ـ التنبیه والاشراف قاهره ۱۳۵۷ ص۶۵

۸ـ تقویم‌البلدان ـ پاریس ۱۸۴۰ ص ۴۲ و۳۹۷

۹ـ معجم‌البلدان طلا (= تلا)

(طورسینا). این‌است که دربارهٔ چیچست سخن بسیار است باید بهمین اندازه بسنده کنیم. اما باید بیاد آوریم که آنچه از اوستا دربارهٔ این دریاچه آوردیم گویای بخش بزرگی است از داستانهای کهنسال ما که در شاهنامهٔ فردوسی بجای مانده‌است. نزدنگارنده پی‌بردن باین داستانهای دلکش بی‌رهنمایی اوستا، دشوار است. بویژه آنچه دربارهٔ کیخسرو، این‌پادشاه داستانی خاندان کیانی، در شاهنامه آمده درست هم آهنگ است با کیخسرو جاودانی که چون پیغمبری در آیین ایران شناخته شده است.[1]

در گفتاری جداگانه از کیخسرو سخن خواهیم داشت تا آنچه دربارهٔ آتش شاهنشاهی ایران آذرگشسپ که درداستان ما کیخسرو بنیادگذارآن دانسته شده روشنتر گردد و دریاچهٔ چیچست نیز که بویژه در شاهنامه در سخن از کیخسرو بسیار یاد گردیده بهتر شناخته شود.

کیخسرو

درگفتار پیشه‌وران وگفتارخنجست (چیچست) ازکیخسرو وآذرگشسپ یادکردیم اینك ازین پادشاه سخن میداریم‌تا آنچه گفته شد روشنتر گردد.

خسرو در اوستا هئوسروه Haosravah خوانده شده لفظاً یعنی نیکنام یادارای آوازهٔ خوب. اوپسرسیاوش یا سیاوخش استکه در اوستا سیاورشن Syavarshan خوانده شده، یعنی دارندهٔ اسپ سیاه. سیاوش بیگناه بفرمان پدر زن خود افراسیاب، پادشاه توران کشته شد.

افراسیاب در اوستا فرنگرسین Frangrasyan در شاهنامه پسر پشنگ پسر زادشم پسر تور پسر فریدون است. افراسیاب دو برادر داشت یکی اغریرث، اغرئرث Aghraeratha در اوستا و در شاهنامه از نیکان و دوستار ایران دانسته شده و در فروردین یشت پارهٔ ۱۳۱ فرورد وی ستوده شده است. برادر دیگر کرسیوز (Keresvazda) از بدان ودشمن ایران شمرده شده است. از بدگوییهای کرسیوز است که افراسیاب به داماد خود بدگمان گردید واو راخواستارتاج وتخت توران پنداشت.

افراسیاب از دشمنان دیرین ایران است. چندی با پادشاهان پیشدادی درآویخت و پس‌ازآن با پادشاهان کیانی. ستیزه وی با ایرانیان بخش بزرگی ازشاهنامهٔ فردوسی رافراگرفته است.

کیخسرو درهمان روزگار پدربزرگ خود کیکاوس، کوی اوسنن Kavi Usadhan در اوستا، بخونخواهی پدر خود سیاوش برخاست. این داستان آنچنان که در شاهنامه آمده چنین است: پس از آنکه ایرانیان از کشته شدن سیاوش آگاه شدند، سراسر کشور بسوگواری نشست. رستم که سیاوش را پرورده بود ازپی‌کینخواهی، کمر بست نخست سودابه زن‌کاوس را که بانیرنگ ودستان او را ازایران رانده بود، کشت وپس از آن با پسر خود فرامرز بتوران لشکر کشید. افراسیاب شکست دیده ازمیدان وی روی برتافت. ازبیم اینکه کیخسرو بدست ایرانیان افتد، بوزیر خود پیران گفت که او را بکشد. پیران اورانکشت وبدانسوی‌دریای چین فرستاد. هرچند رستم رفته‌رفته خاکهای توران رافراگرفت اماچون‌کاوس پادشاه بی‌فر وگناهکاری فرمانروای ایران بود، درنیك‌بختی همچنان بروی ایرانیان بسته ماند، خشکسالی وتنگروزی همه رابستوه‌آورد. شبی سروش‌گودرز را بخواب اندرآمد. بدوگفت: چاره درین استکه کیخسرو بایران‌آید وجز ازگیو، پسرتوکسی این‌کار را نتواندساخت. گیو بتوران رفت، کیخسرو را پیدا کرده بامادرش فرنگیس بایران آورد. کیخسرو بشاهی برگزیده نشد زیرا طوس (توس) باسران دیگر همداستان نبود و میخواست که فریبرز پسر کاوس جانشین پدرگردد نه نوه‌او که از سوی مادر بافراسیاب تورانی می‌پیوست. گیو میگفت: تاج وتخت کسی را سزد که از فرهٔ ایزدی برخوردار باشد. پس از گفتگوها و پرخاشها برین شدند که فریبرز وکیخسرو باردبیل رفته دژ بهمن راکه پایگاه اهریمن است بگشایند هرکدام که بگرفتن آن کامیاب گشت پادشاه شود. نخست فریبرز باطوس (توس) لشکر بدانجا کشید. چون بنزدیك دژ رسیدند از زمین آتش بردمید، سنانها ازگرمی برافروخت وتن درمیان‌زره بسوخت. در برابرگرما، تاب نیاورده روی برتافتند و باخود گفتندکسی در برابر جادوی اهریمنی پایداری نتواند کرد و از چنین گرمای سوزان جان بدر نتواند برد. پس ازآن کیخسرو با سپاهیان خود بدژ بهمن روی آورد، چون بنزدیك آن رسید

1- نگاه کنید به‌یسنا - بخش دوم - گزارش اوستای نگارنده ص ۱۵۷ - ۱۴۴
و به:
Ostiranische Kultur von W. Geiger S. 129;
Jackson W. Zoroaster, P. 197;
Marquart, Eransahr, 108;
Hudud - al - Alam By V. Minorsky - London 1937 P. 192

درنامه‌ای ستایش و درودخداوند نوشته بسر نیزه بلندی بست و بگیو گفت : یزدان را یاد کن و این نامه بدیوار دژ بگذار. آنگاه که نامه بدیوار دژ نهاده شد خروش از دشت وکوهسار برخاست، جهان تیره و تار شد، پهلوانان جایی را نمیدیدند. کیخسرو اسب سیاه برانگیخت و بیاران گفت دژ را تیرباران کنید. گروهی از دیوهای دژ، جان سپردند . آنگاه روشنی بردمید وتیرگی ناپدید شد:

یکی شهر دید اندران دژ فراخ

پر از باغ ومیدان وایوان وکاخ

بگفتهٔ بندهش آتشی به‌یال اسب کیخسرو فرو نشست و راه تاریک آن دژ را روشن کرد کیخسرو درآنجایگاه گنبدبلندی برآورد وآذرگشسپ را بنیاد نهاد.

کیخسرو پس از یک‌سال درنگ در آن آتشکده بنزد پدر بزرگ خود برگشت. همه دانستند که فر ایزدی یار و همراه اوست او را بشاهی برگزیدند. کیخسرو پس از چندی لشکری آراسته بسرکردگی توس بخونخواهی پدرش سیاوش بتوران شتافت. از خیره‌سری توس، فرود که برادر کیخسرو بود کشته شد. ایرانیان درین پیکار، رستگاری ندیده برگشتند. کیخسرو بار دوم توس را بجنگ افراسیاب فرستاد. در یک نبرد تن بتن گروهی از ناموران توران بدست یلان ایران کشته شدند. در میان آنان پیران، گرفتار گشته بفرمان کیخسرو بند از بندش جدا کردند. افراسیاب بگریخت وتورانیان زنهارخواستند. در بیکند، پادشاه توران ازمرگ سپهبد خود پیران آگاه شد، دیگر باره بایران تاخت، پسرش شیده بدست کیخسرو کشته شد. بناچار افراسیاب ازپهنهٔ کار زار روی برتافت وبه بهشت گنگ پناه برد . جهن و کرسیوز گرفتار ایرانیان شدند . خود افراسیاب جان بدربرد وسراسر خاک توران بدست کیخسرو افتاد اما لشگر فغفور(بغپور) چین بیاری افراسیاب برخاست، دیگر باره آتش جنگ زبانه کشید. افراسیاب زخم برداشته ازمیدان برگشت و بآنسوی دریا به‌گنگ دژ که سیاوش ساخته بود پناه برد. کیخسرو از پی او تاخت. چون در هیچ‌جا او را نیافت، نومیدگشته بخداوند روی‌آورد. شاید پرتو ایزدی اورا کامکار سازد وکین پدر خویش از افراسیاب بستاند. برای رسیدن باین آرزو بانیای خود کیکاوس، بآذربایجان بپرستشگاه آذرگشسب رفتند.

نشستند چون باد هردو باسپ

دمان تا درخان آذر گشسپ

در آنجا بستایش ونیایش پرداختند واز خداوند پیروزی خواستند.

افراسیاب ازبیم جان خود سرگشته همیگشت تااینکه بالای کوه بنزدیک بردع (بردعه) درغاری (هنگ افراسیاب) پنهان شد. هوم پارسا که در اوستا هئوم Haoma خوانده شده در همان کوه، دور ازشهر و مردم در غاری گوشه‌گرفته‌خدای را ستایش میکرد.

کجا نام آن نامور هوم بود

پرستنده‌دور از برو بوم بود

هوم ناله و فغان افراسیاب را که از بخت خویش گلمند وازکرده‌اش پشیمان بود شنید، بدرون غار درآمد، بازوان او را سخت بست و ازغار بیرون کشید. در راه افراسیاب چندان ناله‌وزاری کرد که هوم را دل بسوخت وبند بازوانش را سست کرد. آنگاه افراسیاب، خود را در آب انداخت وپنهان شد. درین هنگام گودرز وگیو از آنجا میگذشتند، هوم رادر کنار دریا ایستاده دیدند. از او پرسیدند که‌چرا چنین سرگشته در آنجا ایستاده است. هوم آنچه رفته بود باز گفت:

در این‌آب خنجست پنهان شده است

بگفتم بتو راز چونان که هست.

گودرز بیدرنگ بسوی‌آتشکدهٔ‌آذرگشسب تاخت. کیکاوس و کیخسرو که درآنجا درکار پرستش‌بودند، پس ازآگاهی‌یافتن بسوی خنجست شتافتند . هوم از برای بدر آوردن افراسیاب چاره‌ای‌اندیشید وگفت کرسیوز برادر افراسیاب‌راکه در جنگ دستگیر شده بود بکنار دریا آورند تا ازناله وزاری وی، مهر برادری‌افراسیاب‌بجوشد وازدریابدرآید. چنین کردند. افراسیاب ازآب بدرآمده گرفتار گردید. آنگاه او و برادرش را بکین خون سیاوش کشتند.

کیکاوس چندی پس از کشته شدن افراسیاب از جهان درگذشت. کیخسرو پس از شصت سال پادشاهی از زندگی‌جهانی دل برکند، یک هفته بنماز وستایش ایستاد وفرمان داد کسی‌را نزداو بار ندهند . در هشتم روز، یلان و سران ایران انگیزه دلتنگی و گوشه‌گیری را از او پرسیدند . کیخسرو در پاسخ گفت: ازکسی آزرده نیست. آرزومند است که بجهان مینوی گراید. بزرگان‌ایران پنداشتند که‌درکیخسرو نیز مانند کیکاوس اهریمن رخنه کرده‌واو راباندیشه خام‌انداخته‌است. گیوبفرمان پدرش‌گودرز، بزابلستان شتافت تا زال ورستم را از یک‌بدبختی که ایران را در پیش است، آگاه سازد. کیخسرو دوباره وسه باره گوشه‌گرفت و دربروی دیگران‌بست و دور از همه‌بستایش ایستاد. شبی سروش رادرخواب دید که‌بدو مژدهٔ کامیابی و سفر مینوی داد وگفت لهراسپ راجانشین خود برگزین. زال چون بایران رسید، انگیزهٔ‌گوشه گیری کیخسرو را پرسید. شاه در پاسخ گفت که‌آنچه را او از هرمزد خواستار بود، بوی مژده کامیابی داده شد وگناهان وی بخشوده گردید و از این سرای

خاکی بجهان مینوی جاودانی خواهدرفت. سران و بزرگان باو بشوریدندوپرخاش کردندوسخنان وی را یاوه وناسزا پنداشتند و اورا فریفته اهریمن انگاشتند اما از بردباری و شکیبایی و نرمخویی کیخسرو دانستند که در شاه یزدان پرست ، اهرمن راه نیافته‌وپرتو ایزدی‌راهنمای اوست. کیخسرو سران‌وبزرگان ولشکریان رادر دشتی‌گرد آورده، هریك را ببخششی بنواخت ولهراسپ را جانشین خودخواند. زال گفت‌چنین بینام ونشانی را بپادشاهی نخواهیم. آنگاه کیخسرو دربارهٔ لهراسپ گفت: او نبیرهٔ هوشنگ (ازپیشدادیان است)واز تخمهٔ پشین وکیقباد است. خدا بمن گفت که او رابرگزینم و من‌کاری جز بفرمان او نکردم:

مراگفت‌یزدان بدو کن تو روی

نکردم من‌این‌جز بفرمان اوی

در اینجا یاد آورمیشویم‌که درداستان ما خاندانی که‌کیانی خوانده میشود، پس ازکیخسرو گسسته‌شده و خودداستان‌بخوبی گویای آن است.

با سرکار آمدن لهراسپ و پسرش گشتاسپ، همزمان و پشتیبان پیغمبر زرتشت، سروکار ما با شهریاران تاریخی است در سرزمین سیستان. کیخسروکسان‌خودرا بدرودگفته بآهنگ سفرمینوی بادستان‌ورستم وگودرز وگیووبیژن وگستهم‌وفریبرز وتوس (طوس) و صدهزار از ایرانیان با خروش وناله بکوه و دشت روی‌آوردند. سران و بزرگان کوشیدندکه‌شاه‌را از اندیشه این سفربازدارند، سودی نداد. بیاران ومهتران‌گفت او را تنها بگذارند وبخان ومان خود برگردند، زیرا بالاتر براه سخت و ناهنجار دچار آیند ودرآنجایی که از آب وگیاه بی‌بهره است هرآنکه از فرهٔ ایزدی برخوردار نباشد، جان بدر نبردو در ریگزار راه نیابد. سه‌تن از ناموران که زال و رستم و گودرز باشندبرگشتند. توس وگیو وفریبرزوبیژن شاه را رها نکردند.

یك‌شبانروز با کیخسرو راه پیمودندتا از بیابانها گذشته، بچشمه‌ای رسیدند وشب رادرآنجا بسر آوردند. کیخسروبیاران گفت: فردا بامدادمرانخواهید دید وشما هم درینجا نمانید زیرا همه دچار برف خواهید شد.

همراهان کیخسرو بخفتند. چون‌بامدادان بیدارشدند، شاه را ندیدند. چندی پی‌او گشتند وازگردش بسیارخسته‌شده‌دیگر باره بهمان سرچشمه‌بازآمدند وگمان‌نمیکردندکه‌در روز خوش وآفتابی، برف ناهنگام آنان‌راخواهد دریافت. چیزی بخوردند وبخواب رفتند. ناگاه‌باد ودمه برخاست چندان برف بآنان فرو ریخت‌که همه نابود شدند.

در اوستاودرنامهای‌پهلوی وپازند ودر همه نوشتهای پارسی و تازی درهرجا که‌از کیخسرو سخن‌رفته درگفتارو کردارچون پیغمبری دانسته شده است. در میان پادشاهانی که در داستان‌ما کیانی خوانده شده او برتر از همه است . در آیین ایرانیان آنچنان که درشاهنامه آمده، اونمرد. همچنان زنده و جاندار بنزد خدای خویش گرایید در روزی که‌سوشیانت (موعود) بدرآید، کیخسروجاودانی نیزبایاران خویش دیگر باره بجهان روی‌آورند ودر نو کردن جهان و زدودن بدیهای اهریمنی، آن رهاننده وپیامبر آینده را دستیار وهمکار خواهد بود.

اندریمان (وندریمان)

در شاهنامه دوتن از دلاوران تورانی ، اندریمان خوانده شده‌اند: یکی ازآنان‌برادر افراسیاب، پادشاه توران است‌که در نبرد گرگین کشته شد:

چو گرگین بهشتم بشدکینه‌خواه

ابا اندریمان ز توران سپاه

فرودآمد ازاسب‌گرگین چوگرد

سر اندریمان ز تن دور کرد

دیگری برادر ارجاسپ ، پادشاه توران است که بدست اسفندیار پسر گشتاسپ کشته شد.

سر اندریمان نگونساز کرد

برادرش را زنده بردار کرد

بیگمان این نام باید « وندریمان » باشد نه اندریمان. در داستان بیژن و منیژه در گفتار « فردوسی ـ شاهنامه » صفحه ۷۹-۷۵ گفتیم که ایرانیان وتورانیان از یك نژادند. نامهای کسان این دو خاندان همانند نامهای سرزمینهای آنان آریایی است. این نامها از هردو تیره‌وگروه از یك ریشه وبن است و هردو ازیك آبشخور سرچشمه میگیرد. ناگزیر زبان‌هردوباید با زبانهای باستانی ایران زمین یك گونه پیوستگی و خویشی داشته باشد . جدایی این‌دوگروه از همدیگر از اینجابرخاست که ایرانیان بیشتر بآبادانی و کشاورزی دل بستند و تورانیان کمترودیگراینکه آنچنان‌که در سنت‌دیرین‌ماست‌ایرانیان بدین یکتا پرستی زرتشت گرویدند و تورانیان همچنان بستایش خدایان آریایی پایدار ماندند. جنگهای‌ایران‌وتوران برسردین برانگیخته شد. انگیزهٔ‌جدایی‌هرچه باشد، آسیبی بزبان ونژاد نمیرساند. اگر نامی از تورانیان در شاهنامه بما رسیده باشد و نتوانیم بمعنی لفظی آن پی ببریم پیش از هرچیز باید بیاد بیاوریم که بدست نویسندگان دگرگون گشته است. نام

تورانی اندریمان از آنهاست که با «ا» معنی‌ای ندارد اما معنی «وندریمان» که یاد خواهیم کرد روشن است.

در الفبای عربی تغییر یافتن«و» به «ا» بدست نویسندگان سهوی است که بآسانی روی میدهد بویژه اگر نویسنده چندان پای‌بند درستی‌نباشد. این‌اهمال نویسندگان که در شاهنامه دیده میشود، در نویسندگان تاریخ طبری وبلعمی هم‌دیده میشود که نادرست اندریمان نوشته‌اند.

برای اینکه دریابیم که وندریمان درست است گوییم: این نام از دو جزء ساخته‌شده، جزء دوم آن‌که «مان» باشد همان است که در بسیاری از واژه‌های مرکب و نامهـای کسان دیده میشود. منه Manah در اوستا (در سانسکریت منسManas) از مصدر «من» Man در آمده که در اوستا و پارسی باستان بمعنی اندیشیدن است ودر پهلوی منیتن شده است.[1]

شکل‌دیگری ازین واژه منش‌میباشدکه درپارسی باستان و پهلوی‌وپازند وپارسی‌منش هم گفته میشود.معنی نریمان پدر سام از دلاورانی که در شاهنامه بسیار یاد شده لفظاً نرمنش یا مردمنش است . رادمان کـه نـام سپهسالار خسرو پـرویز در ارمنستان بوده و در شاهنامه از او یاد گـردیده نیز رادمنش معنی میدهد . شادمان و شیرمان وزرمان که در فرهنگها یاد گردیده یعنی شادمنش و شیرمنش وپیرمنش.گمان، دراوستا و پارسی‌باستان وی‌منهVi_Manah یعنی ضدیقین‌یاشك وتردیدی که در اندیشه ومنش‌روی‌دهد. بیشك جزءآخرواژهٔ پشیمان= پژمـان از همین بنیاد است امـا جـزء اول آن را بـدرستی نشناختیم . از همین بنیاداست «من» آنچنان که در واژه‌های بهمن (بهمنش) دشمن (بدمنش) اهرمن= اهریمن= آهرمن (تیره‌منش). منش درپارسی ریشه و بن سالخورده دارد. بنیاد گذار شاهنشاهی خاندان هخامنشی، هخامنش‌خوانده شده،نامی که دربسیاری از سنگنپشتهای پادشاهان این‌خاندان ونوشتهای یونانیان یاد گردیده است . هخامنش Haxamanish در سدهٔ هشتم پیش از میلاد مسیح میزیست. این نام لفظاً یعنی دوست منش. در اوسـتا هخد Haxa و در سانسکریت سکها Sakhâ بمعنی دوست است. اردومنش Ardumanish یـکی از یـاران داریوش است که او را در برانداختن گـمـاتا (Gau _ mâta) مغ، یاوری کرد. بپاس این‌یاوری داریوش او را در سنگنپشتهٔ بغستان (بیستون) یاد کرده است. این‌نام یعنی راست منش.

اینك رسیدیم به‌نام اندریمان‌که‌گفتیم درشاهنامه درست یاد نشده وباید وندریمان باشد. خوشبختانه‌این نام در اوستا هم یاد گردیده وتورانی دانسته شده است. درآبان یشت‌که درستایش ایزد نگهبان‌آب اناهیتا(= ناهید)ست درپارهای ۱۱۸_۱۱۶ آمده: «وندریمان(برادر) ارجاسپ درکرانهٔ دریای فراخکرت (دریای گرگان = خزر) اناهیتا را بستود، صد اسب، هزار گاو ، ده هزار گوسپند قربانی کرد و از او درخواست که‌اورا بشکست دادن کی گشتاسپ و زریرسوار جنگاور کامیاب سازد ودرکشورهای‌آریایی(ایرانی)صدها هزارها،هزارها ده‌هزارها، صدهزارهارا براندازد ونابودکند. اناهیتا او راکامروا نساخت، این نام در زبان اوستایی ونـدرمئینیش Vandaremainish خوانده شده لفظاً بمعنی‌ستوده منش‌است. نخستین جزء این نام ازمصدر وند Vand است که خود جداگانه در اوستا بکار رفته و بمعنی ستودن گرفته شده است و در گـزارش پهلوی اوستا وندنیتن Vandênitan آمده که بهمین معنی است.

گفتیم شیرمان بمعنی‌شیرمنش است‌اما میتوان آنرا بمعنی شیرآسا یاشیروش = فش وشیر مانند گرفت ومان رادر اینجا باید از ریشه مصدر مانستن گرفت همانند واژه آسمان که در اوستا وپارسی باستان وسانسکریت‌اسمن Asman آمده. زیرا نزدایرانیان وهندوان‌آریایی‌آسمان همانند سنگ (اسنAsan) آسیا پنداشته شده است.

البته «مان» درنریمان و«مان» درآسمان نباید مشتبه شود بامان‌که در واژه‌های دودمان وکشتمان وگرزمان دیده میشود[2] در اینها «مان» بمعنی جای و نشیمنگاه و سرای وخانه است. همان است‌که همیشه باخان آورده خان و مان گوییم. همچنین نباید مشتبه شود با«مان» کـه در واژه‌های فرمان‌وپیمان وجز اینها دیده میشود. این‌«مان» از مصدر «ما» MA میباشدکه در اوستا و پارسی باستان بمعنی اندازه گرفتن است و نه «مان» درواژه‌های‌مهمان =میهمان وایرمان که باید از مصدر ماندن باشد. در اوستا و در پارسی باستان «من» Man بمعنی ماندن است واین غیر ازآن «من» بمعنی اندیشیدن است .

۱_ از برای واژه‌های اوستایی وپارسی باستان وپهلوی وسانسکریت این‌گفتار نگاه‌کنید به
Bartholomae Altiranishes. Kent, Ol _ Persian, Handbuch Altpersischen
von Brandenstein, Pahlavi Yasna.. By Dhabhar
Dictionair Sanskrit _ Franc. Par Renu...

۲ _گرزمان که در اوستا گرودمان Garo _ Demana آمده یعنی خان ومان. سرود وستایش وسرای نیایش وآن بارگاه فرهمند اهورا مزداست یاعرش اعظم که در شاهنامه بکار نرفته وگویندگان دیگر بکار برده‌اند.

آبتین (آتبین)

آبتین نام پدر فریدون است. فرانك مادر فریدون به‌پسر خود که جویای نام ونشان خاندان خویش بود گوید:

فرانك بدو گفت کای نامجوی
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین
یکی مرد بد نام او آبتین
پدر بد ترا و مرا نیك شوی
نبد روز روشن مرا جز بدوی

این نام هم درست بما نرسیده‌باید درفارسی‌آتبین باشد یعنی حرف «تا» پیش از «باء» باشد. در اوستا بیش از ده بار بنام پدر فریدن آثویه Athwya برمیخوریم و یا بنام خاندان وی که آثویانه Athwyâva میباشد.

چون در گفتاری جداگانه از فریدون یا آفریدون سخن داشتیم در اینجا بیادکردن نام پدر وی بسنده میکنیم تادانسته شود که صورت درست آن آتبین است نه‌آبتین.

در سانسکریت این نام آپتیه آمده است. در پهلوی نام این خاندان آسپیان Aspian خوانده شده است. دربندهش‌فرگرد ۳۱ (۳۲) که از تخمهٔ پادشاهان یاد میکند از خاندان آسپیان نام میبرد. این واژه در پهلوی بجای واژهٔ اوستایی‌آثویه بکار رفته‌است. آنچنانکه میدانیم حرف «ث» th اوستایی‌در پهلوی وپارسی گاهی به‌ها وگاهی به‌تاء وگاهی به‌سین برمیگردد. چون میثر Mithra = مهر؛ ثو= Thwa تو؛ پوثر Puthra = پسر و جز اینها. آثویه اوستایی هم آنچنان که باید آسپیان شده است. همین نام در تاریخ طبری اثفیان ودر تاریخ‌بلعمی اثفینان‌آمده است.[1] در تاریخ حمزه اصفهانی فریدون بن آتفیال آورده شده(۲) و در آثار الباقیه بیرونی آفریدون بن اثفیان دیده میشود.[3] در تاریخ ثعالبی نام‌شوهر فرانك آبثین خوانده شده است.[4] در مجمل‌التواریخ که بسال ۵۲۰ هجری نوشته شده آمده: «آفریدون بن اتفیان اندر شاهنامه آبتین گوید پدر آفریدون را وبدیگرنسخه‌ها اتفیال و نسب ذکر کرده شد، فریدون‌بن اتفیال بن همایون بن‌جمشید‌الملك و مادرش فری‌رنك ...... بود»[5] شك نیست‌که حرف «ن» بسهو «ل» شده است.

ازین عبارت پیداست که در آغاز سدهٔ ششم هجری در نسخه های شاهنامه یا دست کم در نسخه‌ای که در زیر دست نویسندهٔ مجمل‌التواریخ بوده پدر فریدون «آبتین» نوشته شده بود پس دیرگاهی است که‌این نام خراب شده است.

اسفندیار (اسفندیاد)

اسفندیار هم از آن نامهایی است که دگرگون گشته بما رسیده است. در زبانهای باستانی ایران این نام سپنتودات Spento - Dâta آمده و اگر در نبشتهای پارسی‌باستان بجای مانده بود بیگمان جز این نبود.

چون سپنتودات، پسرکی گشتاسپ از پاکان دین زرتشت است وبدستیاری وی آیین مزدیسنا گسترش یافت، این است‌که در اوستا بسیار یاد گردیده و در نامهای پهلوی نیز بسا بآن برمیخوریم.

سپنتودات نامی است از دوجزء ساخته شده وهردو جزء در پارسی هم جداگانه بجای مانده. نخست سپنت Spenta که بمعنی پاك (در لاتین Sanctus) است. درواژه های گوسپند «گاو+ سپند» وسپندارمذ (سپنتا+ ارمتی) وجز اینها بجای مانده‌است[6] و جزء دوم همان است‌که در فارسی داده گوییم. سپنتودات یعنی داده یاآفریده خردپاك یاخداداد وایزد بخش. این‌نام نبایستی درفارسی اسفندیار شده باشد اما دیرگاهی است که چنین شده و امروزه همین واژه نادرست را باید درست بشماریم. فردوسی و بسیاری از پیشینیان ما در نظم و نثر اسفندیار آورده‌اند. این نام رانمی‌توان مانند نامهای اندریمان ونستور که یاد کردیم ازسهوهای نویسندگان‌شاهنامه دانست. چه در شاهنامه چندین باربااین نام برمیخوریم و با واژه‌ها بی‌قافیه آورده‌شده‌که شك نمی‌ماندد‌رهمان روزگارچنین خوانده‌میشده:

بیامد پس آن فرخ اسفندیار
سپاه ازپس پشت و یزدانش‌یار....
بدین اندرون بود اسفندیار
که بانگ‌پدرش‌آمد ازکوهسار....
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که چندان چه گویی همی نابکار

۱- تاریخ بلعمی چاپ‌تهران‌ص ۱۴۷ ۲- تاریخ حمزه چاپ برلین ص ۲۰ ۳- آثارالباقیه چاپ‌آلمان ص ۱۰۴
۴- تاریخ ثعالبی چاپ پاریس ص ۳۰
۵- مجمل‌التواریخ والقصص چاپ تهران ص ۲۶
۶- خود واژهٔ «سپند» تخم گیاهی که در آتش دود کنند ویك‌گونه بخوری است، همین واژه است.

همچنین باواژه‌های نامدار - سازگار - کردگار - کنار - کارزار - شهریار - سوکوار- هزار- روزگار و جز اینها قافیه آورده شده است. همچنین است در همه تاریخ پارسی و تازی جز اینکه در تاریخ ثعالبی درست نوشته شده و چندین بار «اسفندیاذ» آمده‌است.

درهمه نامهای پهلوی وپا زند در هرجا که ازین نامور دین گستر یاد گردیده «سپندداد» گاهی هم دو دال بهمدیگر ادغام شده « سپنداد » آمده است . در شاهنامه دربارهٔ دین پروری اسفندیار گفته شده:

چو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی بر آمیخت شمشیرکین
جهان پاك کرد از بد و بت پرست
به بیداد هرگز نیازید دست.

آنچنانکه میدانیم اسفندیار رویین تن بود. بگفتهٔ زرتشت بهرام پژدو درزراتشت نامه‌که در نهم آبانماه ۶۴۷ یزدگردی سروده شده گویدکه پیغمبر زرتشت باویك انار که‌بر‌آن اوستا خوانده شده بود داد واورا رویین تن‌کرد:

وزان پس بدادش باسفندیار
از آن یشتهٔ خویش یك دانه نار
بخورد وتنش‌گشت‌چون‌سنگ‌وروی
نبد کارگر هیچ زخمی بروی [2]
ازین گونه اندر سخن گوشدار
که بودست رویین تن اسفندیار .

رستم یارستهم[3] هم‌آورد اسفندیار در اوستا یاد نشده، اگر یاد شده بود، بایستی رئود تخم Raoda_Taxma باشد، لفظاً بمعنی یل اندام یا پهلوان بالا [4] تهمتن لقبی که بدو داده شده درمعنی بانام رستم یکی است یعنی‌پهلوان تن. چون رستم کشنده اسفندیار است ، ناگزیر در مزدیسنا از نیکان بشمار نمیرود . اسفندیار رویین تن که هیچیك از ابزارهای جنگی بدو کارگر نبود، بدستور سیمرغ که پدرش زال‌را پرورید‌ه بود با یك چوبه تیرگز کشت:

تهمتن گز اندر کمان کرد زود
بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار

سیمرغ پیش‌ازآنکه رازکارسازشدن تیری را برستم بگوید باو پند و اندرز داد که از اسفندیار پوزش بخواهد. چه او از پاکان واز فرهٔ ایزدی برخوردار است وکشنده او دیری نپاید که بسزا رسد:

که او هست شهزادهٔ رزم زن
فر ایزدی دارد آن پاك تن
که هرکس که خون یل اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار

درفروردین یشت‌پارهٔ ۱۰۳ فروردِ پاك‌دین اسفندیار ستوده شده ‌ودرپارهٔ ۱۰۲ ازهمان یشت فروردهای دوتن از برادران وی که یکی فرش هام‌ورت Frash Ham Varet و دیگری فرشوکر Frashô _ Kara ستوده نخستین همان است که در شاهنامه فرشیدورد آمده و دومی هرچند در شاهنامه ازاو یاد نشده اما در یادگار زریران چندین بار ازاو یاد گردیده وپسر گشتاسپ دانسته شده‌که در جنگ دینی ایران و توران بدست نامخواست پسر هزار، سردار تورانی کشته شد.

یکی دیگر از پسران کی گشتاسپ‌که پس از اسفندیار نام آورترین پسران اوست ، پشوتن است که در اوستا پشوتنو Peshô Tanu خوانده شده و در نامه پهلوی دینکرد اویکی از هفت جاودانیان دانسته شده است. این است که در«آفرین پیغمبر زرتشت » از زبان پیغمبر به‌کی‌گشتاسب درود وآفرین گفته شده:

«بکند که‌تو ازبیماری وآسیب برکنارمانی مانند پشوتن».

ازمیان برادران اسفندیار شاید بازکسانی باشندکه دراوستا یادگردیده باشند، بویژه در فروردین یشت اماچون درشاهنامه ویا یادگار زریران و نوشتهای دیگر پهلوی و پازند نامی از آنان بجای نمانده‌که بتوانیم آنان را در میان گروه پارسایانی که در فروردین ستوده شده‌اند باز شناسیم . آنچنانکه درست

۱- نگاه‌کنید بتاریخ ثعالبی چاپ‌پاریس ص۳۰۱ و۳۰۹ و۳۳۱

۲- زراتشت نامه چاپ تهران ص ۷۷- انار ازدرختانی است که‌نزد ایرانیان جنبهٔ تقدس دارد. نگاه کنید به‌گفتار نار و نارون درکتاب آناهیتا گرد آورده نگارنده ص-۲۷۵ - ۲۶۲ اگر درست بیادم مانده باشد درجایی خواندم که‌بانان درون Draona رویین تن شد.

۳- ببوسید رستهم تخت ای‌شگفت — جهان آفرین را ستایش گرفت

۴- تهم هست در پهلوانی زبان — بمردی فزون زاژدهای دمان

گستهم نام یکی ازدلاوران شاهنامه، دارای همین واژه است.

است کی‌گشتاسپ از فرزندان بسیار برخوردار بود. در «آفرین پیغمبر زرتشت» پارهٔ ۳ از زبان زرتشت به کی‌گشتاسپ گفته شده: « بکندکه ازتن تو ده فرزند آیند، سه‌تن از آنان چون آتوربانان و سه تن چون ارتشتاران وسه تن چون کشاورزان (واستریوشان) شوند ودهمی از آن پسران همانند جاماسپ گردد، آنکه داندبکشور گشتاسپ آفرین خواندن»[1] دریادگار زریران فرزانه جاماسپ وزیر گشتاسپ دربارهٔ جنگ دینی ایرانیان وتورانیان پیشگویی‌کرده بگشتاسپ گوید : «بیست ودوتن ازبرادران وپسران تودرین جنگ بدست تورانیان‌کشته خواهند شد» باز درهمان یادگار زریران (پارهٔ ۴۸) گشتاسپ گوید، «اگردراین‌جنگ همه پسران وبرادران وبزرگان‌کشورم ونیز زنم هوتس[2] که ازاوسی پسر ودختر دارم‌کشته شوند، من ازآیین مزدیسناکه ازاهورامزدا پذیرفتم روی برنتابم».

فردوسی درشاهنامه گوید:

پسر بود گشتاسپ را سی و هشت
دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه
بیکبارگی تیره شد بخت شاه

در فرگرد ۳۱ بندهش که از خاندان کیانیان یاد میکند در پارهٔ ۲۹ آمده : « گشتاسپ و زریر و برادران دیگر از کی‌لهراسپ آمدند. ازکی‌گشتاسپ، اسفندیار وپشوتن آمدند، از اسفندیار بهمن وآتروترسه و میتر وترسه وفرزندان دیگر آمدند» دقیقی در شاهنامه چهارپسر اسفندیاررا چنین نامیده: بهمن- مهرنوش- آذرافروز- نوش‌آذر.

در شاهنامه از چندین پسر گشتاسپ که درجنگ تورانیان کشته شدند نام‌برده شده که هیچیك ازآنان دریادگار زریران دیده نمیشوند. ازآنان است: اردشیر- شیدسپ- شیرو- نیوزاد.

درپایان این گفتار باید یادآورشویم که‌گذشته ازسپنتودات Spentodata که نام کسی است واو پسر گشتاسپ است ، در اوستاکوهی نیزچنین خوانده شده‌است: درآغاز زامیادیشت از پنجاه وسه‌کوه نام‌برده شده ازآنهاست‌کوه سپنتودات(پارهٔ ۶) این‌کوه خدادادرا، بندهش درفرگرد دوازدهم پارهٔ۲ سپندداد خوانده ودرپارهٔ ۲۳ دربارهٔ آن‌آورده:

«کوه سپندداد درپیرامون ریونداست» ازخود کوه ریوند (در اوستارئونت Raêvant در همان پارهٔ ۶ زامیادیشت یاد گردیده است. این‌کوه درابر شهریانیشابور است) کوهی است در خراسان زمین که پایگاه پرستشگاه آذر برزین مهر بوده وازآن درگفتار «پیشه‌وران» سخن داشتیم.

کوه‌سپنتودات‌هم‌بگفتهٔ بندهش درخراسان‌است. درشاهنامه ازیك‌کوه که‌سپند خوانده شده‌بدرازا سخن‌رفته وآن‌کوهی‌است که‌رستم‌دژ آن‌را گرفته‌وگنج آن‌رابغارت‌برد وخود دژرابسوخت:

بکوه سپند آتش اندر فکند
که دودش بر آمد بچرخ بلند

همچنین باید درینجا بیفزاییم‌که بگفتهٔ بندهش در فرگرد ۳۰ پارهٔ ۳۱سلسلهٔ خاندان اردشیرپاپکان ساسانی، به سپندداد پیوسته است.

ازآنچه گذشت پیداست که سپنتودات از واژه‌های بسیار کهنسال ما، درنوشتهای پهلوی‌که پارسی میانه خوانیم درهمه‌جا سپندات‌یاسپنداد خوانده شده‌است وبایددرفارسی نوهم اسفندیاد یا سپنداد شده باشد. شك نیست در هرزمانی پس از اسلام که درین نام حرف «دال» بحرف «راء» برگشته باشد، باز سهوی است که بآسانی بنویسندگان روی میدهد بویژه‌که این دوحرف بهم میمانند.

نستور (بستور)

دیگرازنامهایی‌که درشاهنامه بدست نویسندگان‌آن‌دگرگون شده، نستور است که درست آن بستور است .

در شاهنامه ازدونستور یاد شده، یکی‌از آن دو، پسرزریر برادرگشتاسپ کیانی‌است ودیگری یکی‌ازپسران خسروپرویز ساسانی. درجنگ گشتاسپ و ارجاسپ تورانی، پس ازکشته‌شدن گرامی، پسرجاماسپ‌وزیرکی‌گشتاسپ،نستوربه‌پهنهٔ کارزارشتافت :

بیامد هم آنگاه نستور شیر
نبرده کیان زاده پور زریر

نستور پس از یك پیروزی بسوی پدر خود زریر برگشت. آنگاه یکی ازپسران گشتاسپ بنام نیوزاد بمیدان روی‌آورد. پس‌ازکشتن شصت مردازگوان توران، سرانجام خودکشته شد. پس ازآن زریر برادر گشتاسپ وپدرنستور درآن نبرد بدست بیدرفش، یکی‌از سپهبدان ارجاسپ کشته شد. چون اسفندیار، یکی دیگر از پسران گشتاسپ از کشته شدن زریر آگاه شد و بمیدان جنگ شتافت، نستور نیز بکین‌خواهی خون پدرآماده کارزار گردید. در آن پیکارگوید:

۱- نگاه‌کنید بگزارش اوستای نگارندهٔ «ویسپرد» ص۷۷

۲- زن کی‌گشتاسپ ومادر اسفندیار که در پهلوی وپازند هوتس خوانده شده چندین بار در اوستا هوتئوسا Hutaosâ یاد گردیده است.

منم گفت نستور پور زریر
پذیره نیاید مرا نره شیر
بیدرفش کشنده پدرش بدو نزدیك شد:
خرامید تا نزد نستور شاه
چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار
که افکنده بد زو زریرسوار

اسفندیار درین نبرد بیاری برادرزاده خود، نستورشتافت و بیدرفش را کشت و لشکرتوران شکست خورد.

این جنگ دینی که در میان ایران و توران درگرفت در همان هزار شعری‌است که ازدقیقی درشاهنامه فردوسی‌بیادگار مانده است.

اما نستور دیگراز پسران خسروپرویز ساسانی است: پس ازآنکه شیرویه پدر خود خسروپرویز را درسال هفتم هجری کشت - (بگفته فردوسی‌در شاهنامه) خواست شیرین زن زیبای پدر خود را (که از عیسویان نستوری خوزستان بود) بزنی گیرد. شیرین به‌شیرویه گوید ازپدرت چهار فرزندآوردم:

و زو نیز فرزندم آمد چهار
بدیشان چنان شاد شد شهریار
چونستور وچون شهریاروفرود
چو مردانشه‌آن تاج چرخ‌کبود

پس از آن شیرین، زن پاك وپارسای خسرو پرویز، خود را با زهر کشت:

همانگاه زهر هلاهل بخورد زشیرین‌روانش برآورد گرد

درشاهنامه چه در گفتار دقیقی وچه در گفتار فردوسی در هردوجا، بجای بستور ، نستور آمده است . در تاریخ طبری نیز نسطوربن زریرآمده است.

در اوستا، فروردین یشت در پارهٔ ۱۰۶ از بستور یاد گردیده است و«فرورد» وی‌ستوده شده است. در اینجا بستور با چند تن از ناموران که در شاهنامه هم دارای نام و نشانی هستند یکجا نامیده شده، از آنان است:

سپنتودات Spentodàta که اسفندیار گوییم و او پسر کی گشتاسپ وعموی بستور است ؛ کوراسمن Ksvârasman در شاهنامه گرزم ، بگفته دقیقی از خویشان گشتاسپ است . جاماسپ Jâmâsppa وزیر کی گشتاسپ و داماد و خشور زرتشت است. خود بستور در اوستا بست وئیری Bastavairi خوانده شده است . این نام یعنی زره در برکرده یا جوشن بربسته . در آبان یشت پارهای ۱۱۴ - ۱۱۲ زریر، پدر بستورسواره درکرانه داتیك (آمویه) پس‌ازقربانیهای فراوان ازاناهیتا خواستار است که اورا درنبرد باهوم یك Humayaka تورانی دیو پرست و ارجاسپ پادشاه دروغپرست تورانی کامروا سازد. زریریعنی‌زرین‌زره یا جوشن زرین دربر کرده. در نامه پهلوی « یادگار زریران» نیز بستور Bastvar (بفتح واو) آمده و گفته شده: «پس از کشته شدن زریر ، سه‌تن از دلیران‌ایران دادمردانگی دادند، یکی بستورپسر زریر ،دیگر گرامی کرت‌پسر جاماسپ، سدیگراسفندیار پسرکی‌گشتاسپ.»

دراین نبرد ارجاسپ بتنگنا افتاده گرفتار گردید. بفرمان اسفندیار یك دست ویك پا ویك گوش اورا بریدند ویك چشم اورا باآتش داغ کرده کور کردند آنگاه او را بر یك خر دمبریده نشانده‌گفتند: «اینك بروبتوران وبگو آنچه ازدست یل اسفندیار دیدی» [1] شك نیست‌که پسر زریر وبرادر زاده‌کی گشتاسپ‌بستورنامیده میشده، نامی‌که در روزگار ساسانیان نیز بگواهی نوشتهای پهلوی بستور Bastvar بوده، چه پیش‌آمد که در همه نوشتهای عربی و فارسی نستور یانسطور نوشته شده است؟ نخست‌اینکه زیروزبرشدن یك‌نقطه بآسانی روی میدهد. دوم اینکه در روزگاری‌که نام بستور از سر زبانهاافتاد،یك نام بیگانه از روزگار ساسانیان و پس از آن در سراسر ایران زمین در سرزبانها بود وآن نام نستوریوس Nestorius میباشد که بنیاد گزار یك تیرهٔ دینی عیسوی است. نستوریوس که در نوشتهای فارسی وعربی نسطور شناخته شده، یکی ازپیشوایان نامبردار عیسوی‌است. او از مردم سوریه وچندی در انطاکیه کشیش بود در سال ۴۲۸ بطرك قسطنطنیه گردید و در سال ۴۳۱ ازآنجا رانده شد ودرسال۴۳۹ یا ۴۴۰میلادی دربیابان لیبیه بخواری جان سپرد. گناه وی این بودکه‌از برای حضرت عیسی دو طبیعت قائل بود ، یکی بشری و دیگر ایزدی. این عقیده نزد عیسویانی که جنبهٔ بشری و ایزدی را در وجود مسیحا آمیخته میدانستند، هماره مایه زد وخورد خونینی بود میان این دوگروه، درقلمرو امپراتوری‌روم. عیسویان ایران در روزگار ساسانیان همه از پیروان نستو (=نسطور) بودند وایران هماره پناهگاه نستوریان سرزمینهای همسایه هم بود. این است که این نام را ایرانیان خوب میشناختند. امروزه هم عیسویان کلدانی که در ایران بسر میبرند همه از گروه نستوریان هستند، هرچندبیشترشان دراثرتبلیغ‌کاتولیك‌شدند. [2] نزد نگارنده سبب مبدل شدن نام ایرانی بستور به نام نستور یانسطور، اگرازاهمال نسخه نویسان چشم بپوشیم، باید شهرت نام بنیادگذار این‌تیرهٔ دین عیسوی باشد در ایران زمین.

---

1 - Yâtkâr-i_Zarirân von W. Geiger S. 69

۲ - نگاه‌کنید به‌فرهنگ ایران باستان نگارش نگارنده‌ص ۱۶۷-۱۶۶

حسین قتیبه (حی قتیبه)

فردوسی در پایان شاهنامه گوید:

از این نامه از نامداران شهر
علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره‌ام
بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
حی قتیبه است از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلطم اندر میان دواج [1]

این چهار شعر را از چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی که در سال ۵۵۰ هجری نوشته شده دراینجا آوردم.

درداستان منیژه وبیژن درگفتار «فردوسی-شاهنامه» گفتم نظامی سمرقندی نزدیکترین کسی است بفردوسی که دربارهٔ وی سخن بمیان آورده است. درچند نسخه از شاهنامه که زیر دست نگارنده است این چهار شعر با دو سه فرد دیگر در پایان‌آن نامه درهمه جا «حسین قتیبه» نوشته شده است.[2] در لغت نامه شاهنامه‌گرد آوردهٔ «ولف»[3] نام «حسین قتیبه» در یك جای شاهنامه نشان داده‌شده ونام «حی‌قتیبه» یادنگردیده است. نولدکه در کتاب «حماسه ملی ایرانی» [4] دوستان فردوسی را علی‌دیلم‌وابودلف وحسین پسرقتیب یاد میکند واز کسی بنام‌حی‌قتیب نام نمیبرد.

نظامی سمرقندی پس ازچهار شعری که یاد کردیم گوید: حی‌قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت واز خراج فرونهاد لاجرم نام اوتا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند. پس‌شاهنامه علی دیلم درهفت مجلد نبشت وفردوسی بودلف را برگرفت وروی بحضرت نهاد بغزنین .... از عبارت نظامی سمرقندی شك نمی‌ماند که حی‌قتیبه یاحی پسر قتیب ازبزرگان طوس وعامل آنجابود. اما علی دیلم یاعلی دیلمی و بودلف یا ابودلف یکی نویسندهٔ شاهنامه و دیگری راوی یا خوانندهٔ آن نبودند. آنچنانکه فردوسی ازآنان یاد میکند هردو ازنامداران وبزرگان طوس (توس) بودند وعلامه شوشتری در مجالس‌المؤمنین گفتهٔ نظامی سمرقندی را دربارهٔ این دوتن از نامداران طوس نپذیرفته مینویسد: «علی دیلم و ابودلف ازامرای نامدار باشند باآنکه یکی‌کاتبی خوش نویس ودیگری مغنی خوش‌آواز باشد».[5]

ازاینکه حی قتیبه درشاهنامه حسین قتیبه شده یعنی نامی متروك شده یاکمتر رواج داشته، بنام مشهور و رایج زمان نویسنده مبدل گردیده، باز درشاهنامه همانند دارد ازآنهاست بستور که بدست نویسندگان شاهنامه نستور یا نسطورشده وآن را یادکردیم باز درشاهنامه درجایی که ازآغاز پادشاهی بهرام گور سخن رفته و برتخت نشستن وی یاد گردیده، بنام حسین قتیبه برمیخوریم: فردوسی دراینجا ازفرارسیدن زمستان سخت دربیم وهراس است وازتهیدستی خویش ونداشتن مایهٔ زندگی گله‌منداست:

نماندم نمك سود و هیزم نه جو
نه چیزی پدیدست تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج
زمین گشته از برف چون‌کوه عاج
همه کارها شد سراندر نشیب
مگر دست گیرد بچیزی حبیب[6]

چنانکه دیده میشود مصراع آخر«مگردست گیرد بچیزی حبیب» بسیار سست وزشت است. در نسخهٔ دیگری از شاهنامه آمده: «مگر دست‌گیرد حسین قتیب»[7] دراین شعر هم بجای حسین قتیب باید حی قتیب باشد همان کسی که از بزرگان و عامل طوس است و فردوسی از او بگفتهٔ نظامی سمرقندی سپاسگزار است وکسی است که اورا «ازخراج فرونهاد».

پور داود

تهران فروردین ماه ۲۵۷۹ ماذی =
اسفند ماه ۱۳۴۵ خورشیدی

۱- چهارمقاله باهتمام محمد قزوینی چاپ لیدن ۱۹۰۹ ص ۴۸
۲- شاهنامه چاپ بروخیم جلد ۹ص ۳۰۱۷
۳- Glossar Zu Firdosis Schahnameh von F .Wolff. Berlin 1935
۴- Grund. der Iranisehen Philologie 2, Band S. 153
۵- مجالس‌المؤمنین علامه قاضی نورالله شوشتری جلددوم‌تهران ۱۳۷۶ ص ۶۰۴ هزاره فردوسی چاپ‌تهران ص۶۹
۶- شاهنامه بروخیم‌جلد ۷ص ۲۱۱۵
۷- شاهنامه چاپ بمبئی بخط اولیاء سمیع شیرازی جلد سوم‌ص ۱۲۲

فهرست برخی از واژه ها

از: استاد ابراهیم پورداود

		صفحه
آبگون	درخشان	۸۶
آبنوس	سیاه	۸۸
آخته	برکشیده	۹۴
آذرنگ	آذر + رنگ ـ برنگ آتش	۲۴
اَرمایِل	ارمائیل ـ کسی است از خاندان ضحاك ـ سامی‌نژاد	۴۲
اَرنواز	دختر جمشید	۴۲
انگبین	عسل	۷۶
باد پا	اسب تیزتک	۶۶
بادِ سرد	سخن سرد	۸۲
بارکی	اسب	۲۶
بپژمردچونز آب کنده‌سمن	مانند یاسمنی که از آب بی‌بهره باشد	۷۲
بخرد	خردمند ـ عاقل	۵۶
بَر	ثمر	۹۶
بر آورده‌ای‌دیلسرناپدید	کافی سر برکشیده و بسیار بلند	۷۸
برگاشتن	برگشتن ـ روی برتافتن ـ برگردانیدن	۸۰
بَر گِستوان	پوشش اسب در جنگ	۲۸
بَرمایه	گاوی که بفریدون شیر داد	۵۰
بُرنا	(بضم باء) جوان	۶۶
بِسودن	پسودن ـ دست مالیدن ـ لمس کردن	۹۸
بسیج	کارسازی ـ آمادگی	۷۶
بهره	سود ـ سهم ـ حصّه ـ قسمت	۶۲
پالوده	در متن پالوده آمده ـ باید آلوده درست باشد	۸۰
پالهنگ	بند ـ کمند ـ دوال ـ لگام	۴۶
پایگاه	رتبه و مقام	۳۸
پایمرد	یاری دهنده ـ یاوری کننده	۵۸
پذیره	برابر شدن ـ پیشواز	۲۲
پَردَخته	پرداخته ـ تهی و خالی	۴۸
پرستنده	خدمتکار	۸۸

		صفحه
پُرمَنِشْ	مغرور ـ گستاخ	۷۸
پگاه	بامداد	۳۴
پنجَه	(پنجاه) سال	۲۸
تَفْت	چست ـ تند ـ باشتاب ـ گرم و تند	۳۸
تیمار	پرستاری ـ نگهداری ـ غمخواری	۲۲
جَنْدَل	پیشکار فریدون	۶۸
چیرگی	غلبه	۹۴
خرداد روز	نام ششمین روز هر ماه است	۶۲
خَفتان	کژاکند ـ جامه‌ای که در روز نبرد پوشند	۲۸
خوالیگر	خورشگر ـ آشپز ـ خوانسالار	۳۶
خونی	قاتل	۹۲
دخمه	گور ـ قبر ـ گورستان	۱۰۰
دده	درنده ـ وحشی	۶۶
دِرای	زنگ	۵۸
درود	درویدن	۳۸
دژم	افسرده ـ اندوهناک	۵۶
دُستور	وزیر	۲۲
دشت‌سواران نیزه‌گذار	عربستان	۳۲
دَمان	فریاد برآورنده ـ خروشنده ـ تند و حشمگین	۹۴
دَمِه	باد و برف و توفان	۹۸
دَنان	خروشنده ـ اسم فاعل دنیدن	۹۶
دِهادِه	هیاهوی جنگ	۹۴
دیهیم	تاج ـ افسر	۲۲
روزبان	پاسبان	۵۰
رهی	بنده ـ چاکر	۳۲
زخم	ضربت	۵۸
زنار	کستی ـ کمربند	۹۸
زینْهار	زنهار ـ بپرهیز ـ برحذر باش ـ دوری کن	۲۶
سبکسار	سبکسر ـ تهی مغز	۳۲
سترگْ	بزرگ	۲۲
سده	جشنی است در دهم بهمن ماه	۲۲
سرو	پادشاه یمن	۷۰
سزدگر نخوانندش از آب پاك	یعنی از نطفه پاك	۸۰
سزیدن	شایستن	۷۰
سِگالش	اندیشه	۷۶

		صفحه
سنگ	وقار ـ متانت ـ وزن	۲۴
سور	مهمانی ـ شادمانی ـ ضیافت ـ جشن	۸۰
سوگند و بند	عهد و پیمان	۳۴
شبستان	حرمسرای	۶۴
شَمَن	بت‌پرست	۸۰
شهرناز	دختر جمشید	۴۲
غُرْم	میش کوهی	۵۲
غُو	شور و آوا ـ غوغا	۶۰
فرانک	مادر فریدون	۵۰
فرجام	پایان ـ سرانجام	۸۴
فرسته	فرستاده ـ پیک	۷۶
قارِنْ	یکی از سرداران منوچهر	۹۴
کَرگ	مرغ خانگی ـ ماکیان	۶۶
کَندرو	پیشکار ضحاك	۶۴
کی	پادشاه	۶۰
کیانوش	برادر فریدون	۶۰
گُرْم	درد ـ اندوه	۸۸
گرمایِل	گرمائیل ـ کسی است از خاندان ضحاك ـ سامی‌نژاد	۴۲
گلبن	درخت گل ـ بوته گلسرخ	۶۸
لاژورد	لازورد ـ لاجورد ـ سنگی است کبود رنگ و گرانبها	۹۸
محضر	مفهوم تصدیق و شهادت و اقرار از آن برمی‌آید	۵۶
مرداس	پدر ضحاك ـ این نام ایرانی نیست	۳۲
مُردرْی	مرده ریگ ـ آنچه از مرده بجای‌ماند ـ میراث	۲۴
مرغزار	چمنزار ـ چراگاه	۵۰
ناسفته	ناسنبیده ـ سوراخ نشده	۷۲
نشیب	پائین ـ فرود ـ زیر	۹۰
نَوَنْد	اسب تیزتک ـ پیک	۵۲
نهیب	حمله و شتاب ـ بیم و هراس	۸۸
وارونه	واژگون ـ سرنگون	۲۲
وِیْر	هوش	۷۶
هرمز فروردین	نخستین روز ماه	۳۰
هیون	شتر ـ این واژه یونانی است در فارسی بمعنی اسب هم آمده است	۶۸
یازیدن	آهنگ‌کردن ـ بکاری دست بردن	۵۴

تهیه و تنظیم :

زیر نظر استاد ابراهیم پورداود

هیأت تهیه و تنظیم : مسعود برزین ـ جهانگیر تالبرگ ـ صفدر تقی زاده ـ دکتر فتح الله سعادت
احمد سعیدی چهارباغی ـ طاهره صفارزاده ـ حسن مسعودی
دکتر حمید نطقی

نقاشی : کارگاه هنری لاله

خطاطی : محمد سلحشور

چاپ و صحافی : شرکت سهامی افست تهران

این کتاب در آبان ماه یکهزار و سیصد و چهل و شش در چهارده هزار و پانصد نسخه بچاپ رسید

beginning, in the middle or at the end of lines, have been replaced by dots.

It will be noticed that while the number of couplets in the Persian is the same on each page, the number of lines in the English version varies. This, to quote from the translators' introduction, is because "sometimes a whole couplet in the original is best expressed by a single line in the translation; sometimes a line and half, two lines or more in the translation go to the couplet in the original. The average may be roughly stated as three English lines to two Persian couplets (*)".

Except for very occasional changes of a noun for a pronoun and vice versa and the substitution of a verb or two where the clarity of meaning dictated, the translators' exact wording has been used.

Where necessary, and not infrequently, the punctuation in the English translation has been revised to satisfy the requirement of the abridged version presented here. This has been carried out to the best possible judgment.

It is hoped that the illustration depicting the main event on each page will heighten the readers' interest.

Appreciative thanks are due to Messrs. Routledge and Kegan Paul Ltd. for their permission to use this translation.

We hope that this book will give as much pleasure to its readers as it has to the editors.

(*) Ibid., I, 78.

Note:

In the main text the numbering and sequence of the English pages follow Persian original, so that the translation faces the relevent illustration.

PREFACE

The poem presented in this book is an abridged version of a story to be found in Shahnama (Book of Kings) — one of the great epic poems of Iran and indeed the world. Shahnama with its 60,000 rhyming couplets, sums up Firdausi's 35 years of prolific perseverance in bringing back to life Iran's most noble and inspiring heroes.

This book deals with the legendary kings and heroes who laid the foundation of civilization at the dawn of the Iranian history. It covers the reigns of six kings beginning with Gaiumart and ending with Faridun whose reign marks the liberation of the country from the evil domination of Zahhàk Faridun's life is very comprehensively covered in both the original and this abridged version, and therefore forms the title of this book.

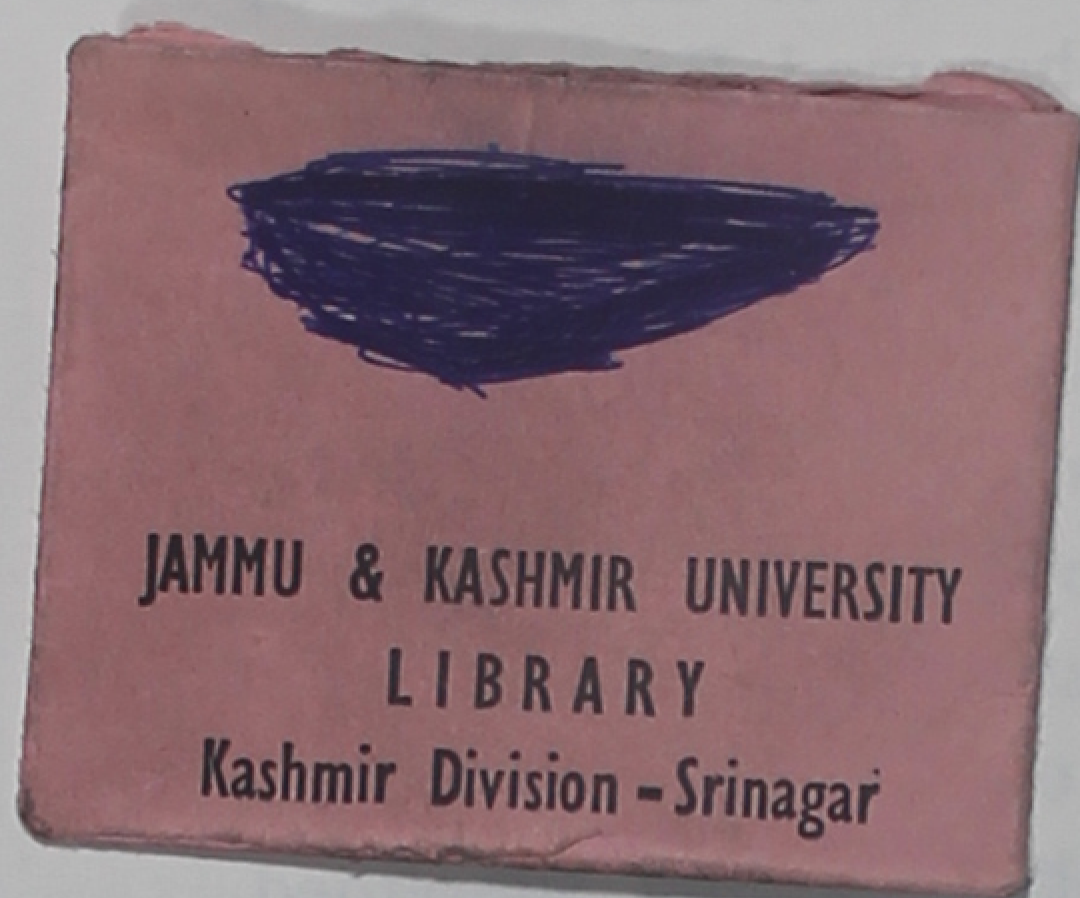
The selection of the Persian couplets was carried out under the direction of Ibrahim Pur Davud, Professor Emeritus of Avestan and Old Persian Languages and Ancient Iranian Culture at the University of Tehran, who has also written a comprehensive and scholarly introduction to the Persian edition.

In this version the main events, the sequence and the spirit of the story are meticulously maintained; only long descriptive passages, containing elaborate details and referring to comparatively minor events have been omitted.

The English verse translation has been taken from Arthur and Edmond Warner's rendering of Shahnama (*), the first complete translation into English of this voluminous work which took the translators 20 years. In choosing the equivalent English lines care has been taken to see that the English and Persian texts correspond as precisely as possible. This has very often necessitated a break in the English lines and the omission of superfluous words. These, whether at the

---

(*) **The Shahnama of Firdausi,** tr. Arthur George Warner & Edmond Warner I, 118-237. London: Kegan Paul, Trench, Trubner & Co., 1905.


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

FOREWORD

As a contribution to the celebrations which marked the twenty fifth anniversary of the accession to the throne of Iran by His Imperial Majesty Mohammad Reza Pahlavi, Shahanshah Aryamehr, the Public Relations Division of the Iranian Oil Operating Companies published an illustrated edition of "Bízhan and Manízha" an episode taken from Firdausi's famous "Sháhnáma."

In an age increasingly dominated by speed and technology, life offers less leisure, and so, for most people, the opportunity to find time to read the full texts of many classical works is greatly diminished. To issue abridged and simplified versions of the rich and valuable books to be found in Farsi literature, in a style which will appeal to the general reader, is a cause which certainly deserves unstinted support. To help in achieving this goal, it was decided to make a selection from the "Sháhnáma" of Firdausi — recognized throughout the world as a work of outstanding literary merit — which illustrates so vividly the glory of the ancient Iranian Empire.

The first volume brought generous praise from all corners of the country, and encouraged by its enthusiastic reception we now follow "Bízhan and Manízha" with another of Firdausi's epics, the story of "Farídún".

It is hoped that this new volume, which has been prepared under the direct supervision of Professor Pur Davud, will also be favourably received by my compatriots in general, and admirers of Iranian culture and literature in particular.

MAHMOOD POOZESHI



An Abridged Version

of

FARÍDÚN

A Story Taken From

the

SHÁHNÁMA OF FIRDAUSI



Issued by the Iranian Oil Operating Companies
TEHRAN

A translation of the letter received
from General Yazdanpanah, Head
Supreme Council for the Coronation

THE IMPERIAL COURT

THE SUPREME COUNCIL FOR THE CORONATION

Engineer Mahmood Poozeshi

The illustrated Story of Faridún, a selection from Firdausi's immortal masterpiece. Shahnama, which follows the book of Bižhan and Manižha, published on the occasion of the 25th year of the reign of His Imperial Majesty Mohammad Reza Pahlavi Aryamehr Shahanshah of Iran, has been studied.

Supreme Council for the Coronation is very happy to note that the publishing of this book which coincides with the auspicious coronation ceremonies represents an outstanding souvenir, worthy of this historic occasion, for the youth of the country.

We wish further success to the Public Relations Division of the Iranian Oil Operating Companies in the continuation of such cultural and civic services to the country.

Head, the Supreme Council for the Coronation

(Sgd.) General Yazdanpanah



IN COMMEMORATION OF THE
AUSPICIOUS CORONATION

OF

HIS IMPERIAL MAJESTY MOHAMMAD REZA PAHLAVI, ARYAMEHR, SHAHANSHAH OF IRAN

AND

HER IMPERIAL MAJESTY EMPRESS FARAH PAHLAVI, SHAHBANOU OF IRAN

October, 1967





شرکتهای عامل نفت ایران